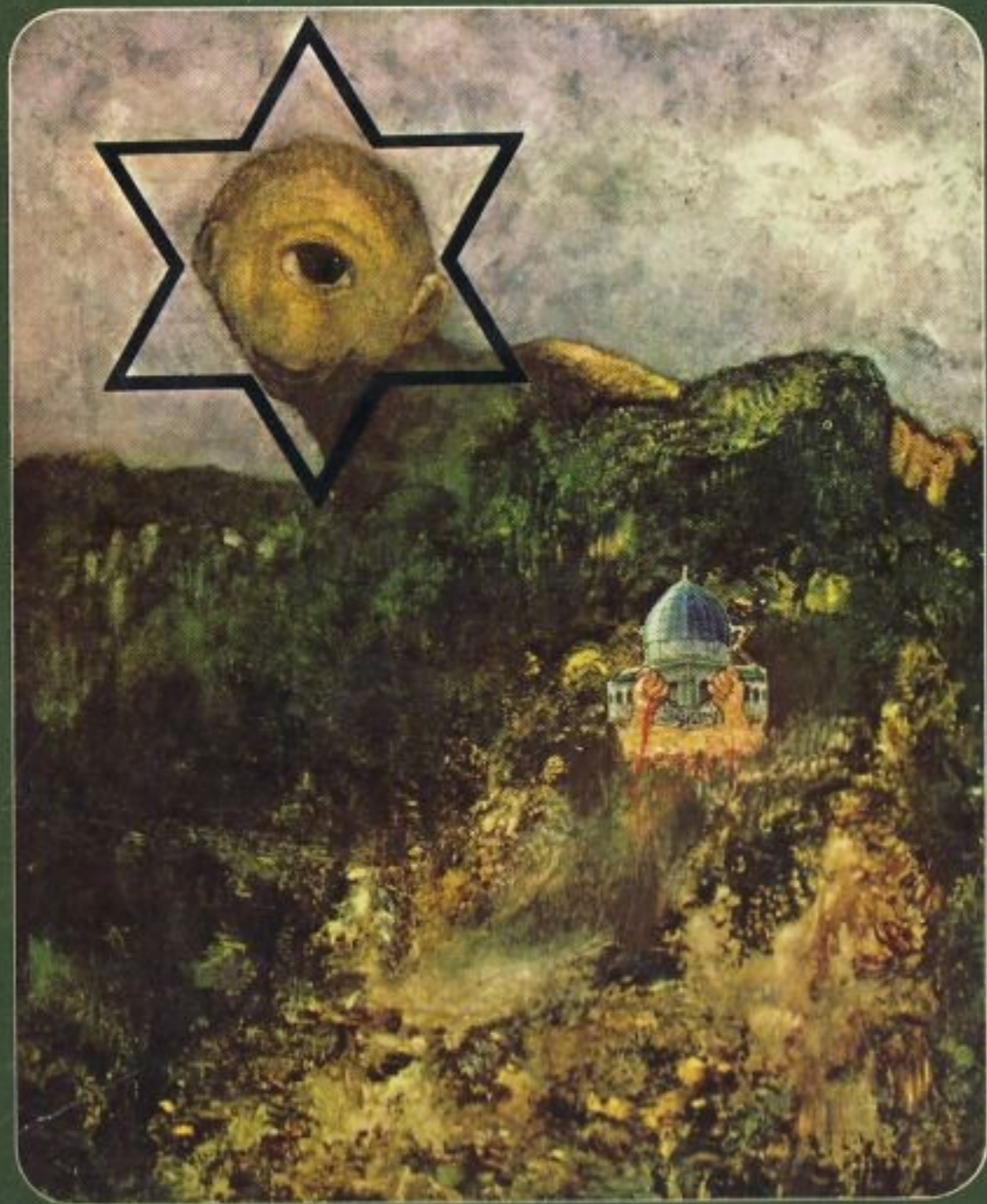


نمایشنامه درباره فلسطین

نوشته م. ا. فجر

# انجیر و زیتون



۱۴۰ ریال

# انجیر و زیتون

نمایشنامه  
درباره فلسطین

نوشته م. ا. فجر



مؤسسه انتشارات امیرکبیر  
تهران، ۱۳۶۲

طرح چند نکته فنی  
با  
کارگردان و بازیگران

نمایشنامه

خداوند  
تعالی

پنجشنبه



فهرست

انجیر و زیتون (نمایشنامه)

چاپ اول: ۱۳۵۸

چاپ دوم: ۱۳۶۲

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است.

تراز: ۱۱۰۰۰ نسخه

### بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

نمایشنامه فلسطین که ما به رشد حیاتی آن ایمان داریم، بسان دیتامیسم متحول دنیای معاصر، به مثابه تکرار يك حماسه، با گردش مدام آن خونی که از قلب تاریخ فرو می‌جوشاند، به اندام آزادی بشری حرکت رشدی می‌بخشد و ایجاد تپش حیاتی می‌کند. این (سرخرگ رود) که در سرتاسر قاره تاریخی ما جاری است، در کار سوخت‌رسانی، پرورش و سازندگی بشریتی از نوع موعود و آرمانی‌اش است، که با شعور تمام و وجدان آگاه به وظائف‌الاعضاء خود واقف گشته است و می‌رود درین بازسازی جهانی که از نو و شش‌دانگ در کار ساختمان آنست تا استقرار يك ارگانیسم سالم و آگاه تلاش کند... پس مقدمتاً آگاه باشیم که فلسطین، تا استیفای آن عدل موعود، در قلب تاریخ می‌تپد و ادامه خواهد یافت و هر روز حیاتی دگرگونه و ممتاز از روز پیش داشته، اعضاء و اندامش در کار تغییر و دگرگونی دائم خواهد بود. از همین رو، آن فلسطین که سرزمین تفته و غبارآلوده و پاره‌پاره‌ایست که از کوهپایه‌های غصب‌شده‌اش بوی یاروت و بدنهای تاول‌شده و زیتون آلوده به خون می‌آید، در سرزمین ما به رنگی دیگر درخشیده و تجلی کرده است. طبیعتاً در هر جای دیگر هر بیننده‌ای نیز آنرا از موضعی دیگرسان می‌بیند و بدین روست که جهان ما تا کنون جز دیدن و مشاهده ناتمام نیمی از فاجعه فلسطین را قادر نبوده است ببیند و دریابد.

پس از همین جاست که باید از دل تأثر دراماتیک، تأثر واقعی فلسطین یعنی تأثر حماسی را بیرون بیاوریم. ظرفیت‌ها و قواعد و اصول را در هم ریخته،

رشته قتل‌نامه‌ی سکه  
ب  
ن ا ب ج د ه و ز ح ط ی ک

استقلال هر نوع پرداختی را دستخوش تعرض هر تن واحد که در متن این تاریخ، خود مورخ و سازنده است قرار دهیم و با هر روز این فاجعه متداوم و نوسان این حماسه، ظرفیتها و اصول حاکم بر صحنه و پایه و معیارهای ثبتشده آن را تغییر داده و بنیادهای مقبول و متدیک را رها کرده، این اصل خاص الخاص تأثیر را رکن اساسی پرداختهای آینده قرار دهیم؛ که آنجا که نمایشنامه‌نویس نیمی از واقعیات را فهمیده است و غالباً نیز چنین است، این به عهده کارگردان و بازیگرانت که نیمه دیگرش را تفسیر و تبیین کرده و مستقیماً از شعور نو و متحول خود بر آن نیمه دنیای تازه تافته، درک مستقیم ارتباطها و آرایش صحنه را با فضای جاری سائقه‌ها و تلقی‌های بیننده در جامعه خاص خود او تلفیق و تطابق دهند:

۱- از این رو به عقیده من طراحی يك صحنه پیش از آنکه به متن اثر و یا حتی به نویسنده مربوط باشد، در قلمرو وظیفه جامعه‌شناسی کارگردان است و نه کس دیگری، زیرا بهرحال ما نویسندگان از اثر عوامل مؤثر گذشته‌ایم و گوشه‌ای از آن محیط را ضبط کرده‌ایم که بر ما تأثیر داشته است و گذشته است. لکن در متن آن جامعه‌ای که يك واقعه امتداد دارد و همچنان به پیش می‌رود.....؟

پس باید در نمایش این گونه واقعیات و این نقاب‌ها را توجیه کنیم و بسیار طبیعی‌تر است که طرحهای باز و آزاد را به تجربه مردم بگذاریم. درست بسهولت این طبیعتی که دنیای مرئی‌مان محصول رنگ و نور آن است که در آن هیچ حدفاصلی وجود ندارد. همه چیز به هم پیوسته و در هم مدغم است... ما نیز باید به ساختن نوعی تأثیر التقاطی روآوریم.

بطور نمونه پرده اول شامل پرداخت و طرح يك ترور است، یعنی بیننده صحنه را از آن زاویه می‌نگرد که در پی آمد حوادث ظهور و وقوع فاجعه‌ای را از پیش حس می‌کند. این ضربه‌پذیری حواس ماچرایی دیگر را نیز به همراه دارد و آن درگیری ذهنی اوست در استنباط جهان ماحول خود، و سبک سنگین کردن، و استمداد از هوش غریزی و عواطف خود، و رابطه دادن این همه تجربیات گذشته و حادثه‌ای که اینک درگیر تجربه آن است، اما طرح مجدد ترور می‌رود که کمی به فیرشبات او گذشته وارد آورد یعنی

کاراکتر (نجم) که محور تلقی اوست هم آدمیست متعین و از پیش ساخته و هم متحول و تغییرپذیر و تکامل‌جو. یعنی اصیل‌ترین واقعیتی که ما را به تلفیق تأثیر حماسی-دراماتیک انگیزته است.

پس با کارگردان است که تجربیات ذهنی خود را، در این اثر دراماتیک در رابطه با آن نوع بیننده و تیپ و حتی تیپ محیط و محلی که نمایشنامه در آن اجرا می‌شود، با صحنه‌آرایی، نور، دکوربندی، موسیقی، و... بازسازی و حماسی نموده، با تجربیاتش درآمیزد.

۲- عنصر پرده دوم انتظار و اضطراب ناشی از آن است، سپس بازگویی ماجرا، که برای کشتن رؤبین، «نجم» کشته می‌شود. اینجا می‌توان صحنه ترور را بازآفرینی کرد: قاطع و درخشان. و یا دو صحنه مجزا ایجاد کرد و با هم به نمایش گذاشت: يك صحنه روائی و يك صحنه متن حادثه. اگر موفق از کار درآید، مثل نمایش يك فیلم مستند و آموزشی در يك سمپوزیوم و یا آناتومی در سر کلاس پزشکی است که چقدر آموزنده‌اند. بعد بلافاصله از این اکت پر هیجان و قوی با يك اُفت روانی در پایان پرده رویو می‌شویم و آن حضور «عدنان» و «سلیم» و محاوره طولانی و کسالت بارشان است؛ و تجربه می‌گویید که دوباره ساختمان آن تز التقاط و بازگشت از حماسه به درام، که جهت دید تماشاگر را از طول حادثه و مسیر عمل به آن محاوره که قطعیت پایانش را جستجو می‌کنیم، برده است. این کار، اگر بشود انجامش داد، حسن دیگری هم دارد، و آن بیانگر این حقیقت است که این حس را پس از آن تهییج، به بیننده القاء می‌کند که همیشه نیمی از ظرفیت عمل‌ها و قدرتهای فعاله مفید دیگر صرف بحث‌های طولانی می‌شود (درست در هنگامی که از بحث‌ها نتیجه‌ای جز وقفه و فاجعه عاید نمی‌گردد).

پرده سوم - چهارسال بعد - «غافر» حامل اخبار ناگوار جنگ است، در حالی که منحنی جنگ بصورتی وحشتناک‌تر در بازگشت «عامر» به خانه ترسیم می‌گردد. باید این زمینه‌سازی و ادامه آن در چهره «شدهاء» در جلوه خیر مرگ «عصام»، در صحنه مشخص شود و وجود «عامر» خواهان چنین تمهیدی است؛ از این رو که او وجودیست التقاطی در مرز پروسه و تکامل آمیزه روحی و دراماتیک حتی تا لحظه مرگ اصیل، احساساتی، ساکن و در عین حال راسیونالیست متحول و

دستخوش تحول - یعنی مجبور مختار. پس ایجاد هر فضا برای تبلور سایه‌روشن‌های چهره او شاید ضروری باشد.

۳- پرده چهارم: بازداشتگاه و محاوره «نجم» با خودش، (وقتی که گرفتار دوالیم روحی می‌شود. آیا منطقی است که آن حرفها را روبروی آئینه با خود رد و بدل کند؟) و یادآوری دوران کودکی که رودخانه همه سرمایه و وسیله ادامه راهش را با خود می‌برد. من آن صحنه را طوری حس می‌کنم که گویی «نجم» حتی ترشح آب را روی پوست خود حس می‌کند و بیننده خنکی حاصل از عبور نه‌ری توفنده، سرد، برنده و بیرحم را چون اکرون<sup>۱</sup> (رود آندوه) تجربه می‌کند. و به خود وعده داده‌ام شاید با يك تکنیک درخشان بتوان تماشاگر را در تماشای «حرکت کند موضوع» - این یادآوری عاطفی تلخ - سهیم کرد؛ اینهمه و باقی به عهده کارگردان است. با این همه حقیقت این است که این نمایشنامه برای خواندن نوشته شده است زیرا واقعیت فقر هولبار «تئاتریک» ماست. بسیاری از شهرکها، شهرها و مراکز استانمان تئاتر ندارند. نقش آموزشی تئاتریمان در سراسر کشور دو درصد نیز نیست. و الاسف، در این کشور به تعداد انگلستان دست تئاتر نداریم. به همین دلیل در همان حال که بایستی جامعه ما با مسئله فلسطین آشنا می‌شد ضرورتاً می‌بایست در این آشنائی ابعاد آن فاجعه را نیز بازآفرینی و در اندیشه خود «دراماتیزه» می‌کرد. ازین رو با در نظر گرفتن فقدان آن امکانات تئاتری هیچ چیز بهتر از نوشتن نمایشنامه‌ای برای خواندن نبود. اما با توضیحات اجرائی بالا که مخاطب کارگردان است تئاتری را در نظر دارم که می‌خواهد منطبق و مبتنی بر طبیعت انسان و عاری از پیرایه‌های «بزرگ‌نمایی» آن انسان ارائه شود. اگر پله‌پله و اصولی بالا برویم تئاتر ما مجموعه آن کیفیتی را خواهد یافت که در آن نمایشنامه‌نویس از پیش تمامی تأثیر و تأثرات را در رابطه با وظایف بازیگر، دکوراتور، متورانسین و قصه‌گو، در دستور کار خود طرح و مقدر خواهد کرد.

(۱) اکرون (Acheron) رودی که گذرگاه و محل هادس - دنیای مرگ - است. در هادس کنار اکرون رود دیگری نیز هست به نام لته (Letho)، رود فراموشی.

می‌کار ما  
در سپیدم  
آیا طبیعت سپید شده‌ها  
ببیند کیفیت؟

«قرآن»

### قلق گیری، بجای مقدمه

تردیدی نیست که در تمامی جنبش‌های خلقی که هدف نجات توده محروم از سیطره و تجاوز استعمار است، سرانجام پیروزی نهائی، هر چند موقتاً دشمنان خلق‌ها و ملت‌ها پروسه‌های ضدانقلابی خود را با موفقیت اعمال کنند، برای خلق‌ها خواهد بود. یعنی مکانیسم حوادث مسلسل‌وار در جهت سود نهضت‌رهائی‌بخش و خیر نهائی ملت‌ها پیش می‌رود و هر عامل محتمل برای زیان زدن به این «ارگانیزم معقول» طبیعتاً، مثل هر مرض و دفعش، در مقاوم کردن او سهمی بسزا دارد، و برآیند حوادث نتیجتاً این واقعیت را اثبات کرده است که عملاً این طوفانهای دسیسه و تجاوز شعله‌های جنبش را فرو نمی‌نشانند، سهل است، قهراً آنها دامن‌گیرتر می‌کنند و به جنبش یکی از خصائص بارز آن یعنی «استقرار انقلابی» - از خاص به عام - از جزء به کل رسیدن - و ایجاد تعمیم را نتیجه می‌دهند.

در نتیجه مبارزه این چنین از کوچه به بازار، و از بازار به خیابان، شهر، کشور، همسایه، منطقه و سرانجام قاره و ... می‌رسد. از این رو هر جای عالم، دستی برای احیای حق و دفع ستم از آستینی بیرون آید، گرچه بظاهر هم ناچیز، در تغییر بنیادی و اصولی مسیر کلی جهان به سوی سیر طبیعی و روند تکاملی‌اش که (غایت آنست) حرکت و عاملی جهت‌دار، اثربخش و سازنده خواهد بود.

از این رو ما احساس مسئولیت درباره فجیعه خلق فلسطین را يك مسئله عینی و دامنه‌دار همچون فریضه‌ای ناشی از عینیت ملموس وقایع جاری می‌فهمیم، زیرا

که نطفه‌های این تجاوز در منطقه نضج گرفته‌اند و بند ناف این جنین غصب به پیکره کشورهای اسلامی نظیر ایران پیوسته است و از این طریق تغذیه می‌شود. رژیم نکت‌بار پهلوی که از دیرباز شریک جرم جنایات اسرائیل بوده است، گرچه ایفای صد در صد مخرب نقش صهیونیسم را در فلسطین نداشته... ولی به مرور، بر اساس دیالکتیک عقیدتی و روند فلسفه فاشیستی‌اش آنچنان در بی‌شرمی و بی‌غیرتی مهار گسیخته شد که اول مسئله همکاری با اسرائیل را نقاب افکار سوسیالیستی و پاسیفیستی خود کرد تا بعد طبق همین توجیه غربی (استقرار صلح منطقه) بهانه‌ای یافته و نمونه‌ای از ردیلانه‌ترین سرسپردگی‌های تاریخی و نوکری به استعمار را در انهدام فدائیان فلسطین بطور غیرمستقیم و سرکوبی ملیون و مجاهدین «ظفار» بطور مستقیم از خود نشان دهد و عملاً این درس را به ما و خلق‌های محروم داد که ابتدائاً بزرگترین آفات استقلال ملت‌های گرسنه که دارای یک پیکره واحد و در نتیجه نسبت به یکدیگر متعهد مسئولیتی عظیم و متقابلند، رژیم‌های وابسته‌اند و عملاً اولین و آخرین مانع‌ها نیز همانهااند. از اینروست که باید روشنفکر لزوم انفکاک ناپذیری مسائل جاری در متن جامعه خود را با مسائل مشابه و واقع جهان سوم هماهنگ و متقارن احساس کرده، آنها را به عنوان واقعیات انفعالی و انعکاسات طبیعی جاری تلقی کند. پس متعالی‌ترین وظائف، شیوه «تمام قد بیدار کردن» روشنفکر در هدف بخشی و بسیج توده‌هاست، علیه آنان که مقدرات و مقومات او را به دست گرفته‌اند و با حیثیات اجتماعی و شرف و استقلالش بازی کرده‌اند. بحث از دوالپائی است که در «باغ ملتها» بر دوش او بالا آمده است و تمامی ثمره حیاتش را بغارت می‌برد. سخن از زالوئیست که وجود مکنده‌اش را در رگ و پوست و گوشت او فرو برده و از بس به مرد فشار آورده، خود را در اعضا او عجین کرده و تحلیل برده است.

هدف، آگاهی دادن به مبارزین و خلق‌های جهان سوم است که در این پیکار هر ضربه‌ای که به دشمن فرود آورد، به خود نیز فرود آورده است، زیرا دشمن از آغاز این دورنگری را داشته که در موضعی جبهه بگیرد که حتی شکست‌هایش را نیز از خصم مایه بگذارد، پس نهراسین و ادامه‌دادن تا زدودن کامل این میکرب وظیفه

نهائی است.

هدف، آگاهی مردم است در شناخت دشمن، دشمنی که روبرویشان است و نقابی از هاله قدس و معصومیت بر چهره دارد، و زیر ردای سپید صلحش سراپا مسلح است. هدف، نشان دادن همین چهره خندان زهرآگین است که تبلیغ و فریب، بیخ و بن وجودی درخت آنست و ایمان دادن به توفان قهر توده که این درخت را سرانجام از بن خواهد انداخت، آگاهی دادن به مردم که پیروزی در هر حال از آن ایشان است و مستضعفین، وارثین جهان. زیرا يك عدالت بنیادی بنا بر پیش‌بینی جامعه‌شناسی تمام ادیان سرنوشت جهان خواهد بود و برای حصول این آرمان تلقین این باور عمومی در مردم که هر لحظه سکوتشان آوارهای مرگ و نیستی را بر ایشان تا ادامه نسل‌های پس از ایشان فرود خواهد آورد و نیز گناه و مسئولیت ادب‌های آتی بر دوش ایشان خواهد بود ولاغیر.

آگاهی دادن به امت مسلمان و بخصوص رنجبران جهان سوم که با ایدئولوژی «اتحاد نجات‌بخش منطقه» از قیود امپریالیسم، یکپارچه بپاخیزند و تشکل این نیروها و توجهشان به يك توحید سیستماتیک و همکاری متقابل. آگاهی جهان سوم از ماهیت رژیم‌های استعماری وابسته به امپریالیسم و ارتجاع منطقه و خطرات آن. آموزش دادن مردم در نگرستن به عینیت وقایع. آن آموزش که بتوانند با چشمان سالم و باز حقایق را بنگرند، و ابعاد رخداد‌های واقع را از شعبده فریب و دروغ و اختلافات مصنوعی تمیز دهند و خوب و درخشان و متدیک ببینند، زیرا خودآگاهی جهان سوم از این موضع وحشتناک و از پرتگاه سقوطی که بر لبه آن است این امکان را به مردم آن می‌دهد که به دست‌هایی که در کار «هل دادن» آنست، تکیه نکنند.

وظیفه روشنفکر آنست که به مردم جهان سوم از طریق سوابق ذهنی و ایمان شکل گرفته ایشان تعلیم دهد، جنایاتی که بوسیله ماشین رژیم‌های وابسته در افریقا انجام می‌شود با آنچه که در خاور دور انجام می‌شود، گرچه بازده هر دو همان غارت و تجاوز و کشتار استاندارد است، ولی در طرح‌ها و توجیه‌های فلسفی به یمن علوم دروغین و حقه‌های سیاسی و نحوه عملکرد آن، با هم متفاوت‌اند. بطور نمونه، موضع عربستان سعودی را که مهبط وحی و گاون شعله قدس و

ماوای نزول اولین بارقه آسمانی و فرودگاه کلام آتشین یعنی کلمه طیبه، «قرآن» است، و صحنه رویش آن شجره مبارکه عدل و آگاهی و ایمان و خیر و فلاح و تعاون و همدردی و تقوی و پایگاه ایدئولوژی «تکامل بشر» و کنگره طرح فطرت انسان بر نهادهای سوسیالیستی آن و جبهه نجات آدمی از شرکها و طاغوتها و وابستگیها و نظامهای فاسد و ارتجاعهای فریبکار. آنجا که صحنه نمو آن دین است که مساوات اجتماعی را منشور خود قرار داده و ارزشمندی متعالی انسان را حتی در مالکیت شخصی - آزاد - اما معقول و در عین حال مقید به عفاف و کفاف و تعاون و نیکی و پرهیزگاری «نهاد بنیادی» خود قرار داده با آن رژیم خائن فاسد که تا خرخره در فحشای ننگین ابوسفیانی و ابولهیبی فرو رفته مقایسه کردن! رژیمی که گنجهای الله - یعنی ثروت مردم محروم و گرسنه مسلمان - را به دشمنان الله و مردم واگذار کرده و از هر حلقوم که فریادی علیه این مفاسد برآید، رهبر امت اسلامی با همدریفهای خود از قبایل مختلف در «دارالندوه» در بهم فشردن این گلو و خفقان این صدا با طراخی و رهبری شیطان امپریالیسم به هم برمی آیند، و توطئه می کنند.

رژیمهای مسلمان که در بست کشورهای اسلامی را به خائنین فروخته، پولهای عودتناپذیر خلق محروم را در بانکهای دشمنان همان خلقها به حساب خویش ولی در وجه نهائی آنان اندوخته اند، مقایسه کردن این حکام اسلامی، این بوزینههای زنگوله دار بر اریکههای منقش، در جامه های مذهب و با ردهای مُطَرَّر و تاجهای مُرْصَع و عمامه های مُکَلَّل و دیبایهای مُلُون و القاب مُوشِح و نقابهای مُنْفَح و هزاران برنامه های دروغین مُسَجَّع، ساکنین قصرهای زرین و سیمین و زمردین و عقیقین و یاقوتین و مرواریدین، قصرهای مُضَرَّرَس از سرهای بیگناهان، آویخته بر کنگره هایش، و بنا شده بر پشت توده های بخاک افتاده - کاخهای مُقَرَّرَس... و شیوخ این کوتوله ها و دلچکها که ژرفائی يك غدیر فساد و طغیان يك هرز آب قدرت غیرمسئول، غرقشان می کند و ماهیت شهوانی و حیوانی شان را آشکارا بروز می دهد و اینک در خلیج ثروت و شهوت غوطه می زنند. اینان که برای لنگ يك کنیز و لنگ يك مرغ، ریختن خون ملت های مسلم را مباح می دانند: سنجیدن حکومت اینها با علی، آن مردی که سادگیش به بشریت جلال،

به رهبری عظمت، به بزرگواری اوج، به زندگی هدف و به عدالت اجتماعی مفهوم بخشیده، آن دستهای پاک و بنیانگذار عدالت بشری که همیشه پس از تقسیم متساوی بیت المال مسلمین خود چارو می گرفت و خزانه ملت را در برابر چشمان امت می روید، یعنی که بنگرید همه را دادم و سپس در آن نماز می کرد، و در و دیوار آن را به شهادت می گرفت، که همه را عادلانه به همه دادم، و بر موهبت خدا، به شکرانه این قدرت اجرائی ای که در دادگریش بخشیده است، نماز می کرد، و بر ادامه وظیفه انسانی اش با خدا و خلق تجدید بیعت می کرد. رهبری که سراسر عمرش یکشب سیر نخفت و آنرا نیز شایسته ندانست، زیرا می گفت شاید که در پهنشدت اقلیم رهبری وی مردی گرسنه مانده باشد، و نیز جز جامه کهنه نبوشید و تخت فرمانروائیش، حصیری که بر آن می خفت و گرسنگان را اطعام می کرد و نماز می گزارد و تاج سرش بوته های خار که برای تنور بیوگان و یتیمداران بر سر حمل می کرد و ما ترکش پس از مرگ کمتر از قیمت بز ماده ای که به مرض جرب گرفتار شده است و زر و زیور و جلال و شکوه و تنعمات دنیا در برابرش از عطسه همان بز بی مقدارتر و ناچیزتر.

هدف دریدن نقاب این عفریتان اسلامی است، رژیمهایی که در رهبریشان جز فقر و گرسنگی و حرمان در تمامی ابعاد فرهنگی، اقتصادی، سیاسی آن چیزی بجا نمی ماند. رژیمهایی که از کشورها جز ویرانه و تلی مخروبه باقی نگذاشتند و عملاً تنها ساختمان مستحکمی که برای اسکان مردم در دوران زمامداری شان خوب ساخته اند زندانهایشان بوده است.

اینان که گلوی ملت خود را به چاقوی ابرقدرتان فروخته، حق حاکمیت خلق خود را به دلیل آنکه «يك مشت اغنام بیشعورند» انحصاراً واگذار مسلخ امپریالیسم کرده اند. هدف اینست: مبارزه با «خلفای امپریالیسم» و تشریح عربی کلمه «خلیفه» و جنایاتی که در طول تاریخ سیاسی بر آن وارد آمده و آنالیز امپریالیسم در تمامی توجیهات توطئه آمیز آن، و آنچه که از تلفیق این دو کلمه «عربی و عربی» برمی آید.

امپریالیسم که فرهنگ سیاسی صهیونیسم را از انگیزه‌های تجاوزکارانه تحت عنوان مثلث «نژاد مظلوم، سابقه تاریخی، موضع استراتژیک غربی» اشباع کرده، در عوض از برکت این سه هرم خدعه و تجاوز و صلح مسلح - این «سربروس»<sup>۱</sup> مدرن - سگ سه سر هار درنده زنجیری‌ای که کنامش دنیای «هادس» است و وجودش خطر و تهدید منطقه از مفت‌خریدن نفت گرفته تا نپرداختن بهایش تمامی مقدرات کشورهای این سامان را تحت فشار و تهدید قرار داده است. و عموماً با وجود این پیشقراول هار ابقای قدرت و اعمال نفوذ در سیاست نفتی، یعنی رگ حیات خاورمیانه عربی را مطرح نظر داشته و آن هدف ریشه‌دار صهیونیسم در توسعه و تشدید غده مرگزا و سرطانی نفاق در منطقه از همین موضع مایه می‌گیرد. از اینروست که ما قویاً معتقدیم شکست قطعی فلسطین و پیروزی صهیونیسم شکست قطعی تمام توده‌های محروم و رنج‌دیده سراسر گیتی است و از آنجا که احیای عدالت موجب ابقا و حیات ملت‌های ما و شکست آن مرگ‌ضمنی ما و ملت‌های دیگر را دربر دارد، نخواهیم گذاشت با قلدری و گردن‌کلفتی معصوم‌ترین چهره‌های عدالت بشری را بخاک بمالند و زیر پاهایشان له کنند. نتیجتاً وظیفه آنست که در قدم اول جامعه خوشیاور خود را در برابر تبلیغات «سوسیال دموکراتیک امپریالیسم»، «آگاه‌آماده» کنیم و از ماهیت ضدخلفی شعارهای مردم فریب، آنجا که خون خلق را می‌ریزند و داعیه اعطای حقوق بشر را دارند، پرده برداریم و به خلق‌های محروم، این گرسنگانی که در برابر هجوم دروغ‌های فریبی غرب نگران آنند که آیا لقمه‌ای را که به دهان نزدیک می‌کنند استعمار آنرا هم نمی‌ریاید! بفهمانیم لااقل به این لطائفات و تبلیغات توخالی گوش نکنند؛ آخر این چه خوش‌بینی بی‌فایده‌ایست که از این ماشین کور می‌خواهند عاطفی باشد و در چرخشهای کوبنده‌اش و دسیسه‌های قتاله‌اش حق حیاتشان را رعایت کند؟ به آنها بفهمانیم که در روابط متقابل کشورهای جهان سوم با امپریالیسم از هر نوعش که باشد، هیچ رابطه عادلانه‌ای وجود ندارد و تجربه ثابت کرده نمی‌تواند هم وجود داشته باشد؛ که همیشه در غرقه کشورهای

۱) سربروس (Cerberus) سگ سه سر درنده‌ای است که ساکن هادس، دنیای مرگ بود.

پایگاه امپریالیسم بازار مکاره چپاولگران غرب، شرف منطقه به معرض خرید و فروش گذاشته شده. بر آنان است که زنجیرهای سکوت و بردگی را بگسلند و ماهیت تمهیدهای پیرامونشان: توطئه‌های نظامی، تشنجات ساختگی، حساسیت‌های مصنوعی، اشتعال نائره‌های نفاق و جنگ‌های درون مرزی، دامن زدن به تضادها و تلاقی‌های ایدئولوژیک داخلی، عقد پیمانهای تحمیلی در پوشش حمایت و میانجیگری حیات‌بخش و اینهمه بخشش‌های اقتصادی آن غرب دادگر و فریب مهلك پنهان در این نقابها را بفهمند. بفهمند که دست‌های استعمار است که برادران همدین و هم‌نژاد را علیه یکدیگر بسیج می‌کند، تا با ریختن خون همدیگر بازارهای اسلحه و تشنج‌زائی خود را گرم کنند.

غرب دادگر که خود زمانی بر یهود ضربه‌ها وارد آورده بود، اینک به جبران آن اجازه داده است که یهود تلافی و قصاص جنایات او را بر مردم فلسطین درآورد. داستان آن روسپی است که دچار پشیمانی روحی گناهان گذشته خود شد و سپس هر جا کودک مردمان می‌یافت سرش به سنگ می‌شکافت. نتیجه این بزرگواری و اغماض رحیمانه، صهیونیسم را که خود ریشه در تجاوز داشت و بنوعی تراکم و فشرده‌گی امپریالیسم در منطقه شده بود، آن داشت که دامنه تبلیغات مظلومیتش را در جلب حساسیت رمانتیک غرب گسترش دهد و بر هر ظلمی که می‌کند تعافل غرب را پشتوانه خود داشته باشد و در این داد و ستد حساب شده تا آنجا غرب را در «بلاهتش» پیش برد که یعنی انگار هیچ نمی‌دانند که صهیونیسم عملاً دارد همان چهره نازیسم را احیا می‌کند و این میوه همان درختی است که خود پرورش داده‌اند. تا آنجا که فیلسوف غرب موضع تجاوزگران را برای فرونشاندن آتش بغض و عداوت - در سفر به اسرائیل - رسماً تأیید می‌کند و به نظر خودش برای ادامه صلح آتی، تجاوز گذشته را جایز می‌شمارد، و برای نفسی درخت، میوه‌اش را نادیده می‌گیرد و در آستین پنهان می‌کند. و سیلان آتش گذشته و جاری را احمقانه، با خاکستر خوشیاوری خود می‌پوشاند. گذشته، گذشته است، وانگهی حالا اتفاقی است که افتاده دیگر. و يك شعار فیلسوفانه که صلح بهتر از جنگ است.

مردمی که می‌بینند موضع اسرائیل عملاً منطقه را زهرآگین می‌کند، مردمی که

می‌بینند همواره با داشتن کوهبار فقر و محرومیتشان، دیگر کنار این همسایه غاصب و تهدیدگر تا ابد از اصلاح‌های اجتماعی بطور اعم و داشتن جامعه‌ای سالم با رهبری صحیح و عادلانه و شرافتمندانه محرومند و می‌بینند که تمام مساعی «نئوکلنیالیسم» در تضعیف مبانی اقتصادی، فرهنگی، و خنثی کردن پایگاه مذهبی و اعتقادی ایشان بکار می‌رود و نیز به آسانی می‌بینند اگر به رژیم‌های ارتجاعی و دیکتاتورهای خودفروخته اجازه دهند، منطقه بنا بر طرح پیش‌ساخته استعمار سرعت به سوی اسرائیلی‌شدن، یعنی جامعه‌ای صنعتی و مسلح که زوالش با خودش رشد می‌کند، پیش می‌رود و از آن جز جامعه‌ای خفه در مرداب بغض و تعصب و کین و مرگ چیزی نخواهد ماند، مردمی که این پرتگاه هولناک را می‌بینند، در لزوم جهاد با این دشمن که مانع استقلال و شرف و آزادی و سعادت ایشان است برآمدند و از این رهگذر شرافتمندانه و آگاهانه بود که «چریک» بوجود آمد.

اینک مجاهدین فلسطین پیشاهنگ قهر توده مسلمان علیه امپریالیسم به مردم آموخته‌اند چریک متعهد هر کجای دنیا که باشد طلایه سپاه پیروزی است و غنیمتش از این جنگ نابرابر توجه و آگاهی خلق به خون جوشان این معدود شهید مبارز است که به خود گفته‌اند: «خوار نشده‌ایم، و نمی‌ترسیم و ما برتریم، زیرا که ایمان داشته‌ایم».

اینانکه کاروان مردم را با آرمانها و هدفهای مقدس به دنبال خود کشیده‌اند و به این توده‌های بی‌شکل متفرق، تشکل و توحید انقلابی داده‌اند، و شگفتا که اینهمه توحید متحول به یمن حماقت ظلم کور، معلول همان قلدری بیحد و حصری بود که نتیجتاً چنین سقوطی را نیز در خود نهفته می‌داشت و عصا‌زنان تا پرتگاه فراپیشش می‌برد. یعنی بر درخت دیکتاتوری هر قدر که کهن و گشن باشد، به اندازه رویش اصل و فرعش نیز بر آن «عشقه آزادی و رهایی» می‌روید، و آنگونه سخت بر سرپایش می‌پیچد، تا نم حیاتش را خشک کند، انسان که تمام قد به خاکش اندازد و یعنی هر جلاد سرانجام با قداره خود کشته می‌شود.

پس به جهان ثابت کنیم هرچه اسرائیل بعنوان يك غاصب اعمال قلدری می‌کند و گرچه این نیز معلول پشتیبانی امپریالیسم در ریشه‌دار نمودن ظلم

بصورت يك پدیده عادی با ریشه تاریخی و اقلیمی وانمود شود - به نفع «حامی آن» نتیجه نخواهد داد، زیرا امپریالیسم این حقیقت را نفهمیده و نمی‌فهمد که به همان اندازه که ملت‌های گرسنه، مظلوم و مغلوب را در فشار رؤیت قیافه سیر ظالم و غاصب صهیونیسم قرار دهد، طبعاً ملت‌ها، سرانجام، مثل رهاشدن و انفجار فتر به اندازه فشار وارد شده عنصر قهرآمیز ذات خود را، حتی با ناخن و دندان هم که شده نشان خواهند داد. ملت‌ها بیدار شده‌اند و امپریالیسم باید این قانون بیولوژیک را درک کند که آدم گرسنه نباید و نمی‌تواند به خواب رود. پس وظیفه روشنفکر آنست که تمامی قشرها و خلق‌ها را مخاطب قرار دهد: بیایید اصول انسانی را پیش از آنکه مکاتب را ملاک اعمالمان قرار دهیم محک بگیریم. منصف باشیم، و صرفنظر از هر ایده و دینی که داریم بنگریم آیا به عنوان مؤمن به يك فکر محقیم در حق آنکس که مرام و عقیده‌ای دیگر دارد تجاوز روا داریم، آخر این جنگ مذاهب نیست و این تبلیغ از هر طرف که باشد، چه مسلمان و چه یهودی، ننگین و زشت که به بهانه اینکه این مردی که خونش را مهدور می‌کنیم و مالش را به تاراج می‌بریم و عرض و ناموسش را هتک می‌کنیم، از آن رو که کافر به عقیده ماست توانسته‌ایم «حقی از حقوق حقه‌اش» را نادیده بگیریم؛ روشنفکر به آنان که پشت نقاب دفاع از اقلیت مذهبی یهود، چهره متجاوز صهیونیسم را پنهان کرده‌اند و اسلام را تخطئه می‌کنند بگویند: در اسلام رعایت حقوق سایر ادیان چیزی و پیکار علیه زورگویی و قلدری و تجاوز چیز دیگری است، به علی پرچمدار مکتب و ایدئولوگ اسلام بنگریم که وقتی شنید در مرز کشور وی سپاهیان دشمن حمله برده و زن یهودی‌ای را که در ذمه دولت او بوده آزرده‌اند، بعنوان عالیترین نمونه رعایت مسئله حقوق بشر آنچنان بر منبر از بی‌تابی بر گونه خویش سیلی نواخت و از این ظلمی که بر عالم اسلامی رفته بود آن چنان فریادی کشید که ناگاه بیم مرگش رفت و گفت: «اگر کسی از این درد بمیرد نباید سرزنشش کرد.»



من اردوگاه آوارگان فلسطین را به چشم دیدم، برادران و خواهران رنج‌کشیده‌ام آنجا بودند، چهره‌های ستم‌کشیده بی‌فروغ، کودکان گرسنه، بیمار،

پیران علیل که از سرما می‌لرزیدند، اطفال شیرخوار که از گرسنگی می‌مردند، دختران جوانی که مرگ برادران و معشوق‌های خود را به چشم دیده بودند، اینهمه را دیدم، چهره‌های بهت‌انگیز و معصوم و دلپذیرشان را که به خون و اشک آلوده بود. این پربارترین چهره‌های سعادت‌مند بشری که تاج سر آزادی‌اند و افتخار آن فلسفه و آن ایمان نجاتبخش آدمی و در معارج عالیترین آرمان‌های عملی زندگی. این انسانهای بزرگوار، این کریمانی که زندگیشان را، این شریف‌ترین چراغ ادامه شب را در راه آزادی و طلوع فجر دیگران ایثار می‌کنند، آنها را در صف اعانات سازمان ملل دیدم. این معصومانی که جیره‌شان را در یوزگی می‌کردند، برای يك قوطی آب سر و دست می‌شکافتند، يك قرص سردرد را جیره‌بندی می‌کردند و در پشت چادر بخشندگان سازمان ملل تا افق صف کشیده بودند که نوبتشان برسد نانشان را بگیرند و وقتی که به میز اعانه می‌رسیدند دیگر کمرشان از فشار تحقیر و درد و اندوه شکسته بود.

می‌دانی چه دیدم؟ من «شدها» را آنجا، در میان چادرهایی که تا زانو در گل و لای فرو رفته بود دیدم، آنجا بود آنجا، دستهای استخوانی، لاغر و تبارش زباله‌ها را برای یافتن يك تکه خوراك دندان‌گیر می‌کاوید، و وقتی که فروغ آسمانی چشمانش به چشمانم خورد، صورتش را ناگاه از شرم برگرداند، و در دریای چادرهای بر آب، که در نجوای باد همه‌همه می‌کردند و مثل قایق‌های بادبانی در طوفان مرگ، سرود وداع سر می‌دادند، از برابرم دور و محو گشت و سپس غرق شد. آری او را آنجا دیدم....

□ □ □

آنچه خواسته‌ام در این نمایشنامه نشان بدهم، طرح و تکیه بر این فرازهاست نه تجاوز و اشغال يك کشور... که دامنه‌ی الام قلبها و عواطف تحدید ناپذیر است و نه آن وطن محسوس به اشاره جهات اربعه. بلکه وطن قلب محققان، آن که می‌گوئیم در این نظام مقدس قلب هر آدمی يك وطن است، نشان‌دادن زندگی مردمی که دینشان، محبتشان است و میهن‌دوستی‌شان به عظمت فراگیری همه بشریت و آسودگیشان برداشتن بار رنج‌دیدگان و حرفه‌شان ایثار و شعارشان آزادی و برابری و برادری و شعرشان عشق و صلح و ایمان؛ نشان‌دادن زندگی

آنان که چگونه دستهای جلادان گلوی این محرومان و مظلومان تاریخ را تا قطع آخرین نفس می‌فشارد و رها نمی‌کند، زیرا در همه جنایاتی که در اشغال يك کشور، يك تجاوز نظامی، در ایجاد يك دیکتاتوری مرگبار انجام می‌گیرد، وحشتناکترین مسئله قابل طرح نه مسئله توسعه طلبی و تجاوز به خاک و نه رذیله زورگویی و طرح قتل و حبس و شکنجه است. نه، اینهمه هست و اینها نیست. مثل يك کوه شناور، قسمت اعظم و سهم عمده و ذخیره مرگبارتر فاجعه در اعماق است. آنچه که ظاهر نیست و نمی‌تواند به چشم دیده شود، مسئله و معجزه وقوع ناپذیر، توصیف‌آلام، احساسات و عواطف آدمی است. مشکل طرح آن جنایتی است که همه حیات درونی انسانی را در بر می‌گیرد و قلب بشریت را، نه پاهایش را به زانو درمی‌آورد و سپس به زاری می‌نشانند و چشمه امیدش را خشک می‌کند.

مشکل طرح و توصیف آن ضربه‌هائیکه بر روح و قلب يك زندانی در ساعات خاموشی و استراحتش، نه حتی در ساعات بازجویی و شکنجه‌اش وارد آمده. انسان عمیق و دور از توصیف‌های ملحوظ و حواس‌پذیر که مشکل معجزه هم بتواند بیان‌شان کند. مشکل این است: از اعماق غرقابهای درد و تحقیری که در طول حاکمیت این تجاوزات و کوه موج‌های این خفقان‌ها بر عواطف و عشق‌ها محیط بوده‌اند، اجساد، قربانیانی را که دیگر گم و نابود شده‌اند، باز خواستن و از «پوزئیدون»<sup>۱</sup> این شکنجه‌گری که بر يك دست زلزله دارد و بر يك دست طوفان، یادگار عزیزانی را که غنائم قلمرو خشم و قهر و کین اوست، به عبث خواستن و بر سطح آوردن. ضربه‌هایی که روح‌ها را شکسته است. پوزخندهایی که قلب‌ها را دریده است. نگاه‌های تحقیرآمیزی که پشت‌ها را خم کرده، دردهایی که حلقوم‌ها را دریده است. پیکره‌های شکسته و مظلوم‌عریانی که از بس تنها مانده‌اند، در شکنجه آئینه دیوانه شده‌اند و با اینهمه عظمت فدائینی که خون و جوانی و عشق خود را در پای درخت ایمان خود ریخته‌اند و هرگز تسلیم نشده‌اند.

کدام معجزه روزی شهیدان گمنام ما را حشر خواهد داد، تا در رستاخیزشان

(۱) خدای اقیانوسها و اعماق در اساطیر یونانی.

بیرسیم. کدامین دست گلوی پرفریادت را آنقدر فشرد که یاست را ارغوان کرد،  
کدامین بی‌رحم آنقدر تشنه‌ات نگهداشت تا از خونت سیرابت کرد، چشمانت را که  
از نگاه عشق پر بود، کدامین دست از نور امید خالی کرد.  
ای گم شده در خاکستر نیستی... تا بر گورت نیز نگریند.

□ □ □

ما از پیکاری عظیم آمدیم  
با قدمهایی شکسته ولی دوان  
با دستهایی قلم ولی افراشته  
با مشت‌هایی خونین ولی گره  
با گلوهای فشرده ولی گویا  
با پشت‌هایی شلاق خورده ولی راست  
با شهیدانی افتاده ولی بریا

ما آن ملتیم که پشت «فرعون» را به طرفداری از مبارزه برادران فلسطینی و  
همه خلق‌های محروم به خاک مالیدیم که پسرانمان را ذبح می‌کرد و زنانمان را در  
شکنجه‌های تحقیر خوار و زبون.  
ما آن مردمیم که پیشاهنگ «اتحاد نجاتبخش جهان سومیم»، و در یاری به  
تمام محرومان و مظلومان گیتی متعهد و مسئول.

بهمن‌ماه سال ۱۳۵۷

## پرده اول

با موهای سیاه و صاف، صورتی آرام، ابروهایی پیوسته، سیلی نازک و قیطانی، وسط اتاق قدم می‌زند. نامش «عصام» است. نگاهی به عهد عتیق می‌افکند و آن را می‌بندد. سیگاری روشن می‌کند. پشت میز، جوانی با قامتی متوسط، صورتی تابناک و روشن، موهای خرمایی و مجعد نشسته است، به روبرو خیره شده. نامش «عامر» است.

**عصام:** قصد نداشتم نگران‌تان کنم.

**عامر:** علتی برای آن وجود ندارد. در حال حاضر جز این نیست.

**عصام:** می‌بینید، من آنطور هم که به نظر میاد افراطی نیستم.

**عامر:** البته عزیزم. کی چنین حرفی را زد؟

**عصام:** به من بگوئید، به خاطر خدا کمکم کنید. (ناگهان سکوت می‌کند.)

**عامر:** شما نگرانید. چیزی رخ داده؟ (عصام مردد می‌نماید. اول حالت حرف‌زدن

به خود می‌گیرد. مثل پرنده‌ای که برای جهیدن خود را جمع می‌کند، بر لبه

میز خم می‌شود، و آرنج‌هایش را بر آن تکیه می‌دهد.) غمگینی، چرا؟

**عصام:** اهمیت ندهید. غم من نباید شما را ناراحت کند، چقدر مایل بودم که

ناگهان و بی‌مقدمه به سفری بروم. تصورش را بکنید، فکر نکنید که این

اشتیاق به سفر فرار مرد انقلابی از مخاطراته. صرفاً برای دلم حرف می‌زنم،

آه، چقدر ملال‌انگیزه. به همه آن میثاقها دلبندم، از اعماق جان و قلبم.

کاش آن روزها که... (سکوت...)

**عامر:** آن روزها؟

**عصام:** به خاطر نمی‌آید؟ درست همون روزی که او مرد، شما با من به آن

گورستان بی‌نام آمدید، دستمو گرفتید. همیشه با خودم فکر کردم که با اینکه

چهار سال از من کوچک‌ترید، با اینهمه...

**عامر:** اینهمه اندوهگین می‌باش عصام. به یاد آوردن خاطرات تلخ گذشته. همیشه

به یاد داشتشان... (عصام سرش را پایین می‌اندازد و به زمین خیره می‌شود.)

**عصام:** برای من اهمیت دارند، همه‌شان. کی میدونه که چی فکر می‌کنم؟ به

یاد آوردن آن روزها... واقعاً نمی‌دانم به سائقه کدوم میل، نیازمند این بودم

که فریاد بزنم بیایید... و شما از این به بعد پدر من باشید.

«اتاق متوسطی است. سمت راست، کتابخانه‌ای در دیوار جاسازی شده است. روبرو بر يك تاقچه همچنین چند کتاب چیده‌اند. دست چپ پنجره‌ای است که به کوچه راه دارد. پنجره بسته است و میله‌هایی در پشت شیشه آن در کار فرو رفته. در کتابخانه فقیرانه که دو سه طبقه آن خالی است، و در تاقچه، آثار و کتب عربی به چشم می‌خورند.

به وضوح معلوم است که در طراحی کتابخانه عمدی به کار رفته که کتبی از این قبیل در وهله اول چشمگیر باشند: نظرات جدیدة فی تاریخ الادب؛ رساله الغفران از ابوالعلا معری؛ حدیث‌الاربعاء از طه حسین؛ دراسات فی فقه اللغه از الدكتور صبحی الصالح؛ صور من حیات الرسول از امین دویدار؛ من معالی القرآن از عبدالرحیم فواده. و لابلای این کتب آثار عباس محمود العقاد از قبیل یومیات ابونواس؛ ساعات بین‌الکتب عمرو بن العاص؛ ساره؛ خواطر فی الفن والقصة؛ بین‌الکتب والناس؛ الحرب العالمیه الثانيه را چیده‌اند.

در کتابخانه‌ای که در دیوار جاسازی شده، آثار شعرای عرب، «متنی»، «امراء القیس»، کتاب الفصول والغایات، فیلسوف حلب، و چندین جزوه انگلیسی و فرانسوی وجود دارد. بر دیوار روبرو، بالای تاقچه کتابها، دو سه تا مینیاتور از مسجدالحرام به چشم می‌خورد. بالای آن کتابی را بر دیوار تکیه داده‌اند که روی جلد آن زیر نام کتاب الموشحات الاندلسیه تصویر زنی زیبا دیده می‌شود که آلت موسیقی شرقی‌ای را که دسته‌ای بلندتر و کاسه‌ای کوچکتر از عود دارد می‌نوازد. سمت چپ اتاق زیر پنجره میزی وجود دارد، بر آن يك دوره ناکامل تفسیر طنطاوی و يك تورات باز به خط عبری قرار گرفته است. جوانی تقریباً سی ساله

عامر: چرا نگفتید؟

عصام: فکر می‌کنید اون روز به من نمی‌خندیدید؟

عامر: فکر می‌کنید که می‌خندیدم؟

عصام: (ملتهب)

امسال نخلها بارور نشدند

اما خارها از پی آن باران که هرگز نمی‌بارد

با رایحه نومیدی

معطر شده‌اند

ای سراب امیدها،

در پی تو آنچنان دویدیم که خارهای صحرای «کرامه» را

با پاهای خونین آبیاری کردیم.

(سکوت می‌کند...)

عامر: ساعت چنده؟

عصام: (به ساعت خود نگاه می‌کند.) پنج. يك ساعت و نیم دیگه (مکث) زمان

زیادی نیست. (عامر می‌خواهد چیزی بگوید، عصام با حالتی التماس‌گونه

می‌گوید): اعتراض نکنید. همه چیز آماده است. کمتر از يك ساعت دیگر،

شاید این آخرین ملاقاتمون باشه، بنابراین بگذار خوب نگاهت کنم.

عامر: زمان چقدر تند می‌گذره.

عصام: زمان ما تندتر از همه. حالا که کنارت هستم اینطوره، اما وقتی دیگه،

اوه چقدر خسته شدید.

عامر: نه. نه.

عصام: چرا. شش ماه مدام تو این خانه ماندن، آیا تحملش ممکنه؟

عامر: چه اهمیتی داره، اینست که هست.

عصام: می‌دانم خسته شده‌اید. می‌فهمم. این چیست، این عذاب که به سادگی

باید تحملش کرد، و ایمان دارم که اینهمه را با بزرگواری و شکیبایی تحمل

کرده‌اید، اما کاش می‌توانستم راضی‌تان کنم، دست کم مدت کوتاهی هم

که شده، از این دوزخ کنار بکشید. شما بیمارید. می‌شود مدتی استراحت

کنید، من میتونم ترتیب...

عامر: (نمی‌خواهد ادامه بدهد): اونها کجا هستند؟ کوچولوها.

عصام: بسیار خوب. می‌فهمم. نمی‌خواهید در این مورد صحبت کنیم. (با

دردناکی تبسم می‌کند) تو همان خانه قدیمی، دوستشون داشته باشید. این

يك خواهش عزیزست. برای آنها پلر باشید، آه که همیشه آرزوی پدرشان

جز این نبوده (سرش را آهسته بر میز می‌گذارد، همچنان که ایستاده است

به سختی نفس می‌کشد، سپس آرام می‌گیرد.)

عامر: (بلند می‌شود.) بنشینید. (پیشانی دوستش را پاک می‌کند، دست بر آن

می‌گذارد.) تب دارید. (به عطفقت بازویش را می‌فشارد) امشب می‌روم.

راست میگی اینجا خسته شدم.

عصام: (به تندی خود را عقب می‌کشد، وحشت زده)، نه. نه. این از ترس نیست.

حتی برای بچه‌ها هم نیست. نمی‌توانم از دستت بدهم، نمی‌توانم تنهایت

بگذارم، ازش همانقدر می‌ترسم که... فکر می‌کنید کودکی را که به زور از

آغوش مادر بیرون می‌کشند، کمتر از مردن رنج می‌بره؟

عامر: چاره ناپذیره.

عصام: بله. چاره ناپذیره. زمانه ما در پی سرنوشت تلخ ما سیر می‌کنه.

عامر: ساعت چنده؟

عصام: به خاطر خدا دیگر نرسید، ممکنه؟ یقین داشته باشید که همه اینها

تصنعی‌اند، من محکمم، لزومی نداره بخصوص برای شما احساس‌هامو

بلندبلند بزبان بیارم، فکر می‌کنم هنگام سکوت هم می‌دانید، کلمات

خاموشیم در نیایش چه کسی زمزمه می‌کنند.

عامر: بله، همینطوره.

عصام: آنجا؟ آیا آنجا هم رنج خواهیم برد؟ آه چه می‌گویم. آخر مرگ برای من

اندوه از دست دادن‌ها، فهمیدن‌ها و دوست‌داشتن‌ها را، در بر دارد، یعنی آنچه

که شما به من آموختید. آموختن زندگی، ایمان، آزادی و عشق به انسان، به

من بگویند، خواهش می‌کنم.

عامر: چی بگم.

عصام: هرچی دلتان می‌خواد.

عامر: می‌خواهی برات قهوه درست کنم؟

عصام: فکر می‌کنید، تا آن موقع خوابم بیره؟ (اهسته می‌خندد.)

عامر: نه. نه. عزیزم.

عصام: همیشه چیزهایی را در دل دارم که نمیتونم به زبان بیارم، پیشاپیش حس

می‌کنم که چه احتیاجی به گفته، می‌دانید به چی فکر می‌کنم؟ اوه، شما را با

حرفهام می‌آزارم. ببخش، ببخش. چرا اینهمه متوقعم؟ می‌دانید آخر همیشه

با خودم فکر کردم که شاید این آخرین دیدارمان باشد، و آنگاه هر بار که

بازمی‌گردم شروع مجدد يك زندگی را حس می‌کنم، شادمانی زندگی

بازیافته. همین امتیاز بسیار است.

عامر: بیهوده خودت را عذاب نده. دغدغه‌های واهی، فکر نمی‌کنی در این

موقعیت خاص، بیشتر به آرامش نیاز خواهی داشت؟

عصام: از این بیشتر وحشت دارم. چطور می‌تونم افکارم را آرامش ببخشم؟

ندانستن عاقبت کار نومیدم می‌کند.

عامر: باید وجودت را بر همین يك محور متمرکز کنی.

عصام: همان عقیده که به من آموخته زندگی‌ام را به آزادی راه ببرم؟ زندگی، این

توفان سترگ....

عامر: جز این نیست.

عصام: ولی کدام زندگی؟ وقتی که سرنوشت من، ماهی مرده‌ایست که به

کناره‌ها رانده میشه؟ آخر فایده موجه‌های بیکرانۀ آزادی چیه؟

عامر: می‌دانم که به این که می‌گی اعتقاد نداری.

عصام: درسته. افسوس. (اهسته سر فرو می‌برد. لمحۀ ای می‌اندیشد. بسیار

اهسته - آنچنانکه عامر نمی‌شنود.) به تو بیشتر از زندگی ایمان دارم.

عامر: آیندۀ ما همه چیز را درست می‌کنه. وقتی که تورهای صیادان دریده شدند،

دیگه هیچ ماهی‌ای به کناره‌ها رانده نمیشه. این چهرۀ واقعی سرنوشت

ماست.

عصام: (بی‌توجه به آنچه می‌گوید - در اندیشۀ چیز دیگری است.) چقدر طول

می‌کشد؟

عامر: بستگی به نسل‌ها دارد - زائیده‌شدن آن عدالت در نسلها، که ظهور آنرا

شگرف‌ترین و نادرترین پدیده‌های گیتی خواهیم دانست.

عصام: منظورم این نبود.

عامر: (به وضوح فهمیده است که منظورش چیز دیگری بود.) پس چه بود؟

عصام: مرگ. چقدر طول می‌کشد؟ تا کشته شوم؟

عامر: از هم اکنون به تدریج در لحظه‌های آن به سر خواهی برد. این دقایق

بخشنده نزع که آدمی را آکنده از دقت و حضور هشیارانه تمامی زندگی

می‌کند.

عصام: گذشت این دقایق هم يك نوع مرگ است - نیست؟

عامر: خوب عزیز من، سرنوشت اینست. زیباترین لحظه‌ها، وقتی به خاطراتت

بازمی‌گردی، کم‌دوامترینشان است.

عصام: که به آرامی می‌میریم. گریزی نیست. ای کاش...

عامر: با آنهمه، هر کس به همان اندازه که امکان نجات می‌یابد، به مرگ

نزدیکتر می‌شود. اهمیت در شکستن آن سد ترس است. وقتی که ترس از

مرگ از میان رفت دیگر با ما چه می‌توانند بکنند؟ وقتی که قلدری نهفته در

قدرت، یا ما مردمی روبرو می‌شود که دست‌مایه‌هاشان به سهولت تمام به

قمار گذاشتن همان زندگیست که با آن تهدید و تخویفشان می‌کردند، دیگر

قلدری از فلسفۀ توجیه‌کننده و کاربُر خود، یعنی ابعاد وحشت‌عاری خواهد

شد. کافیست که آنها از همه چیز بگذرند و هدفی جز احقاق حق خود نداشته

باشند. در آن صورت کدام قدرت می‌تواند به ابقای خود امید ببندد؟ زیرا

مردمی از این گوشۀ جهان بپا خاسته‌اند و یکصدا و مدام فریاد برمی‌دارند:

(بلند و قاطع) دیگر شماها اهمیت ندارید. دیگر به پایان رسیده‌اید، زیرا

صدای بی‌پایان و پنهان قلبها بی‌هیچ واژه به زبان رسیده و آنچه را که

باید، فهمیده و در حال گفتن است و چه بانگی آرامتر و مدهشتر از این؟

(مکث. چیزی به خاطرش رسیده است.) به من بگوید، امشب آیا امکان

کشتن و گریز هست؟

عصام: بله، هست.

عامر: شاید خیلی کم.

عصام: اگر من را بکشند، در واقع تورا کشته‌اند، با اینهمه شکایت نمی‌کنید، از هیچ چیز.

عامر: از چی شکایت کنم؟

عصام: تا به حال نکرده‌اید که بدانم. ممکنه بگویید در چه موردی می‌توانید شاکی باشید؟

عامر: در جنگ استغاثه ابلهانه است، و زندگی زخم عمیق همین جنگ، از رنج به رنج می‌توان شکایت کرد؟

عصام: شما چه فکر می‌کنید؟

عامر: من فکر می‌کنم نه. بنابراین چرا ناشکیبا باشیم و گله کنیم؟ اینها هیچکدام وضع موجود را تغییر نخواهند داد. پس چه بهتر که...

عصام: که شکایتها را در دل خفه کنیم تا به دیگری بسپاریم، اما من چه کنم؟

عامر: همه اینها را با مرگ نتیجه‌گیری می‌کنند.

عصام: فکر می‌کنید به خاطر همین يك مقصد واحد، اعمالمان قابل بحث نیستند؟

عامر: عزیزم، چرا خودتو سرزنش می‌کنی؟

عصام: تا از من راضی باشی، آیا هستی؟

عامر: البته، چرا که تو همیشه بیشترین تلاشت را کرده‌ای.

عصام: (رشته گفتگو را به خاطر یادآوری مطلبی ناگهان رها می‌کند.) چی به سر «نجم» آمده؟ آیا بیمار است؟ چقدر غمگینه، و نمی‌دانم علتش چیست.

يكبار نگاهش کنید. گاه چنان وحشتزده به نظر می‌رسد که انگار در کار سقوط به درون پرتگاهی مُظلم است. آنقدر ناگهانی، سریع و عمقی که

گویی عنقریب همه چیز را با خود فرو می‌کشد، از خود می‌پرسم چه‌اش شده، بارها خواسته‌ام کمکش کنم، ولی چگونه؟ نمی‌دانم. آخر می‌دانید او

و... (سخنش را قطع می‌کند. «شده» به اتاق وارد می‌شود. دختری است با گیسوانی سیاه، سبزه‌رو، با چشمانی درشت، در سایه مژه‌هایی تابدار. سارافونی معمولی به تن کرده که روی آن بلوچینی تیره پوشیده است. با

آستینهای بلند. خواهر عامر است.)

شده: (دستهای عصام را می‌گیرد.) سلام.

عصام: سلام. در باز بود؟ چقدر آهسته آمدید.

شده: من همیشه کلید دارم. (به عامر نزدیک شده او را با محبت می‌بوسد.) از آنجا می‌آم. دیدی که آمدم؟

عامر: (متبسم) بله. خوب، چه خبر؟

عصام: کجا؟

شده: شارع موت<sup>۱</sup>

عصام: کی شما را آنجا فرستاد؟ (به عامر) آه چه نیازی بود؟

شده: (به عامر) برادر، مأمورین انتظامی در دو طرف ساختمان صف کشیده‌اند، امکان توفیق نیست.

عامر: فقط دو درصد.

شده: منظورم این نبود. او حتی نخواهد توانست تا ده متری به روبین نزدیک بشه.

عامر: شکستن دو جبهه پاسداران (با خود می‌اندیشد) اگر همزمان با...

شده: نه نمی‌شود. این محال است. پیش از آن که طپانچه‌شو آتش کنه، کشته می‌شه.

عامر: صف مدافعان هنگام شلیک اولین تیر از هم می‌شکافد، کاملاً از برابر او دستی، نارنجکی را به صدمتری بالاتر از مقر و خط زنجیر محافظان پرتاب

می‌کند. درست پس از نشانه روی در فاصله يك قدمی و فواصل دورتر گاز اشک‌آور پرتاب میشه. و بعد آتش!

شده: ولی تلف میشه.

عصام: اگر توفیق بیایم، در هر حال نجات در آنست. امکان دو درصد سالم‌جستن از این دام، وقتی که هیچ انتظاری به نجات نداریم، امیدبخشه.

شده: این يك اقتحامه. اگر نتیجه ندهد، قمر مسلم با خطر جدی و سرکوبی

رو بروییم.

عصام: خطر؟ چه خیال می‌کنی شداء. ما برای همین اینجا جمع شدیم.

شدهاء: پس آخه کاری بکنیم.

عامر: نه. بهتره. می‌دانید، چنین موقعیتی يك فرصت استثنائیه.

عصام: بیهوده اصرار نکن شهدهاء. فرمان نباید عوض بشود، ولی آیا این کار درستیّه؟

عامر: عوض کردن نقشه‌هایی که ماهها روی آنها مطالعه شده، با این شتاب ناگهانی خطرناکتر از انجام ندادن آنست. این کار يك پریشانی کامل به بار می‌آره. آنهاى دیگر درست سر موقع وظایفشان را انجام خواهند داد، و ما اگر تو بزنیم همه‌شانرا به نیستی سپرده‌ایم.

عصام: می‌بینید؟ برای نجات‌دادن من عملاً پنج شش تای دیگه را باید بیهوده فدا کنید.

شدهاء: ولی بسیاری از موارد پیش‌بینی نشده بودند.

عامر: کی حدس می‌زد که مدافعان اینهمه باشند. متأسفم شدهاء، ولی هیچ همیشه کار دیگه‌ای کرد.

شدهاء: یعنی واقعاً چاره‌ای نیست؟

عامر: روزی سرانجام هر راه جز بن‌بستی نخواهد بود. آنچه را که دانسته‌ایم تغییر نمی‌دهیم، تا مجدداً با تردید از خود بپرسیم، پس از آن چه خواهد شد؟ آن روبروی ماست عصام. می‌فهمی که با چه چیزی ملاقات خواهی کرد؟ ما از آن جهت می‌میریم که نخواستیم نوحه کنیم. رؤبین کشته می‌شود، یعنی تو او را می‌کشی. آیا این بزرگترین عدالتی نیست که جهان می‌بیند؟ که يك انقلابی با ریختن خون مفسدی به خاک، رستخیز همه شهیدان گذشته را تجدید می‌کند؟ پس در این احیاء عهد از شادی خونی که باید از رگ حیات فصد شود تا سلامت بیابد بر خود بلرزیم و با آن صبغه وجود خود را امضا کنیم. امروز ملت ما به سوی قربانگاه و نور می‌شتابد، آنها از پیش آن سوی دیوار ما را دیده‌اند. وقتی که آن سوی بن‌بست قرار گرفتی، دیواره آن سپر و تکیه‌گاه تو خواهد بود.

شدهاء: بله. بله.

عصام: آنوقت قلبها را به سوی برکت او می‌بریم، همه چیز جز او باطل خواهد بود، پس فداشکن من چه اهمیت دارد؟ جهان ما به داد و دهش او بپا ایستاده است. آه خداوندا! خداوندا! اگر آدمی ارزش آزادی را نمی‌فهمید، زندگی به چه کارش می‌آمد؟ زندگی و عشق که از داد و دهش توست.

عامر: کسی به پنجره کوفت. ضربه‌های آشنا. نشنیدید؟

شدهاء: من می‌روم. (می‌رود و با نجم باز می‌گردد. نجم جوانی است بیست و هفت ساله، با قامتی بلند، صورتی زیبا، ابروها کمانی و جدا از هم. دندانهایش سپید. بی‌آرام و عبوس.)

نجم: سلام.

عصام: سلام.

شدهاء: باید می‌آمدید؟ (به عامر) بهش گفتم، نباید از حالا آنجا می‌رفت. (دستخوش‌التهایی عمیق شده است.)

نجم: نه، زود بود. اخبار را شنیدید؟

عامر: آنجا بودی نجم؟

نجم: بله، همه چی تحت کنترلشونه.

عامر: برای گفتن همین به اینجا آمدی؟ عزیزم چرا همیشه باید و بخصوص تو خطراتی را استقبال کنی که ارزش چندانی ندارند؟

نجم: عامر، آیا همین خطر هم برای کسی که نارنجکی را پرتاب می‌کند وجود نداره؟

عامر: نجم، چی میگی؟ حالت خوب نیست؟ چیزی عذابت میده؟

نجم: هیچ. هیچ.

عامر: به من بگو، وحشتی داری؟

نجم: (آرام) بله. آنجاها، دورتر از هر جا که وجود داره، آیا باز هم رهائی خواهد بود؟ جایی که روح مُدبّر در برابر زمهریرش از فقر و حقارت نلرزد و سپس در تموزش از شدت شرم آب نشود؟ جایی که آدمی صبح، به این امید سر از بستر بردارد که دیگر هیچ ذی‌روحي را نباید که (مکت) يك گوشه استخلاص

که بتواند به این آرزو امید ببندد که دیگر آنجا يك كنج رهایی مطلق خواهد بود، که دیگر به يك آسودگی و نابودی مطلق خواهد رسید. مثل يك كرم مرده در دل خاك. آنجا نه شبهای ندبه و طلب عشقی وجود دارد و نه نگاهی که به حقارت‌های يك تن صدقه‌خواه و فاقه‌های يك قلب بی‌خون رحمت بپاره. تنها هزاران سال طول لحظات احتضار را طی کردن و بعد مثل يك...  
**عامر:** کوفتگی روح. این ناآرامیهاست که يك لحظه، در واقع چی بگم، که انتظام‌دهندگان و آرام‌بخشان این جهان. سراسر وحشت و عذاب را رها نمی‌کند، کسانی که حتی لحظه‌ای در طول زندگی آرامش نداشته‌اند.  
**نجم:** نه. من شایستگی این توصیف را ندارم. این را می‌فهمم. این دغدغه‌ها که سراسر يك تباهی صرف است.

**عامر:** اینها زاری و ندبه نیستند. همه ما این جهنمی را که در آن به سر می‌بریم، با این سوزشی که در قلب خود داریم، حس می‌کنیم، دنیای ما تو را محق می‌دونه، زیرا هیچ تری نیست که در برابر شعله‌های ملموس يك آتش سوزنده فریاد نکشه. اینها غیرارادی‌اند نجم، تا پای تل هیزم رفتن، و سپس سوختن، دیگر جز این چه کاری از دستمون برمیآید؟ این فریادها از آن نیست که چرا می‌سوزیم، از آن است که این سوختن و این شعله‌های توفنده دردناکند. همین. هر دردی ملموسه و وجود داره.

**نجم:** نه. کاش همین بود. کاش فقط همین بود. پس کدام نیرو متوقف خواهد کرد... آخر این نفرت بیشتر عذاب می‌ده، در آغاز فکر می‌کردم که عشق به يك آرمان بهجت‌زای انسانی به جلوام می‌کشد. حالا نفرت مرا می‌دواند. دیگر ایستادنی وجود ندارد. توقم در حکم زوال، و رفتنم در حکم سقوطه. فردای نامعلوم....

**عامر:** فردا از آن رو پیش‌بینی نشده که فرا نرسیده، ما فلسطین را آزاد خواهیم کرد، آنوقت می‌توانیم باشیم و بشویم. زمان را به وجود خواهیم آورد. این قیدهای سنگین روح که ما را در هم فشرده‌اند، فردا طی يك انبساط عضلانی همه بندها را می‌گسلیم و شادیمان را در بنای دوباره و آرمانی کشورمان در آفتاب صلح و سعادتش تجدید می‌کنیم. و اما اینك جنگ است

و در جنگ نفرت موجب پیروزی است، نه عشق، پس سلاح را حفظ کن.  
**نجم:** پس از آن چه؟ آیا می‌توانیم این عادت زشت را تغییر بدهیم؟ اگر زنده بمانیم و پیروزی به دست بیاید و غنایم این جنگ به تاراج نرفته باشند! (شدهاء و عصام باز می‌گردند. سکوتی سنگین. شدهاء به نجم خیره می‌شود. ناگهان از او دور شده نزدیک کتابخانه می‌ایستد. سپس آهسته برگشته و دوباره ناگاهانه به او خیره می‌شود.)

**عامر:** نمی‌خواهید امروز ادامه بدهید؟

**نجم:** با این ایمان که توفیق نخواهیم یافت، فقط مایل به ادامه‌ام.  
**شدهاء:** آه. این اظهار، همه چی را خرابتر می‌کند. چطور باور کنم که تو به آنچه که می‌کنی ایمان نداری؟

**نجم:** بارها به خودم گفته‌ام، به چه کسی خدمت می‌کنی... آنها که تورا نمی‌بینند؟؟؟ چرا خودمو فریب بدم، آنها به آنچه می‌کنم رضایت می‌دهند، اما روح من به چه کسی خدمت می‌کند و قلبم به که، به که تعلق داره؟ من يك انقلابی بی‌اهمیت مبادله‌گرم. ولی خوب چه می‌شود کرد؟ (به عامر) مگر شما نگفتید که هر درد ملموسه، و وجود داره؟ پس این دردی که در قلبم دارم چه؟ آه. آنها جسم مرا می‌خواهند که برای آزادیشان، برای زنده کردن عدالت مرده‌شان، به خاك و خون بیفتند. آیا باز هم این راضیشان نمی‌کند و کافی نیست؟ ولی من در این جسم قلبی دارم که گهگاه در میان خاکستر و خون نیز به چیزی جز مرگ می‌اندیشد، چه چیزی آن را نجات خواهد داد؟ من نمی‌توانم خوشبختی را بیرون از خود باور کنم. این در واقع خیانت به خودمه. شاید اصلاً شایستگی‌اش را ندارم. و آنوقت حضور ناظر این ایمان بخیل و کور بیشتر رنجم می‌دهد. آه. ایمان؟ دیگه قلبی ندارم که در آن ایمانی وجود داشته باشد. (سکوت). حضور ناگزیر مرگ را بتمای بر وجود خود محیط یافته است و می‌داند تا چند ساعت دیگر تمام است. اینك طغیان زندگی از همین يك روزنه ارتباط، حرف زدن بی‌فرجام شروع شده و دارد به انفجار می‌کشد.) چه چیز منو از من نندزدیدند؟ کجای این جهان ستم، عداوت و کینه وجود ندارد که به آنجا بگریزم، اینجا، اینجا، آه... آنقدر به

خودم و آن دردهای ملموس نزدیک شدم که حتی می ترسم دوار مرگ نیز  
تونه فاصله‌ای را در جسم و اندیشه‌ام به وجود بیاورد.

عصام: نجم، چاهات شده؟

شده: به حال خودش بگذار. غمگینه.

عصام: بله. بله.

شده: داری میری؟

عصام: بله میرم.

شده: شما چه می کنید؟ (به او نزدیک می شود.)

نجم: من؟ من چه اهمیتی دارم؟ آیا برای شما ارزش... (حرفش را ادامه  
نمی دهد. مکث. رویش را برمی گرداند تا شده صورتش را نبیند.) قدر مسلم  
ارزش من بیش از آنچه که باید انجامش بدم نیست.

شده: برادر، چه می گویی؟

نجم: (آهسته، آنچنان که صدایش به نجوا می ماند که از لبهای مرده‌ای بیرون  
می آید.) آه، برادر! (مکث می کند و بعد بلند می گوید) آمده‌ام که با شما وداع  
کنم.

عامر: نجم، عزیزم ما همه رنجهای تورا حس می کنیم.

شده: اصل در اینه که ما همیشه تورا دوست داشته‌ایم.

نجم: (ناگهان بی شکیب از یک شور سودایی، یک خاطره شادی انگیز، که از

گذشته‌های دور به یاد آورده و در ادامه این شط که به سعادت مطلق و

نیستی امشب‌اش می ریزد، سرشار و پرشکوه) آه. ای شجره طیبه سر بر

کشیده از خاک. ای درخت آزادی، که بی هوا و در سایه نیز بی ثمر نمی مانی.

ای اصل زندگی، (شادمانه دستهای عامر را می گیرد.) تو! تو حیات این

جهانی، تو انگیزه و هدف عدالتی. که می تواند جهان را بنگرد و تورا نبیند؟

آیا انسان کور شده‌ام که سپیده‌دمان با چشمان روشن خنده خورشید را

ننگرم. آه. کجاست ملت گمنام و مرده من. ای به تاراج رفته، ای وطن

پاره پاره (مکث) همیشه به خودم می گویم که فلسطین را دوست دارم، اما

من این عشق به خاک را در وجود آنان که دوستشان دارم و می توانم

لمسشان کنم باز یافته‌ام... خاک من از آن جهت مقدس است که شجره  
زندگی‌ام را می پرورد و ثمره آزادی‌ام را به بار می آورد، ولی بی شما چه  
خواهم شد؟ چه کسی به من آن فرصت را خواهد بخشید که در یک صبح  
دل انگیز، با شما به برآمدن اولین طلیعه‌های خورشیدمان بنگرم.

شده: تو مایوس شده‌ای. بله. قلب او را می شکنی.

نجم: (افسرده) چه کسی به او نزدیک شده، که نزدیکش موجبی در جدایی و  
هجران نینگیخته؟ هر وصالی موجبی برای هجران در خود دارد. امروز با  
هم و فردا هیچ. امروز با هم و بی هم. همه دوستانمان کشته شده‌اند. برای  
همین است که باید به یک پایان شتابزده نزدیک شویم.

شده: این ایمان به یک انگیزه متعالی نیست. یک نوع غروره نجم. آخر این چه  
ایمانی است! اگر به عدالت ایمان نداشته باشیم، کوشش برای احیای حقی  
که در بی عدالتی غارت شده، یک نوع غرور و ویرانگری است. انقلاب، ایمان  
به عدالت را توجیه می کند و همین غرور غریزی و قاطع است که فطری  
بودن آزادی و عدالت را می آموزد، اگر بخاطر آن غروری می میریم که حق  
داریم با معصومیت تمام عواقبش را بپذیریم، آیا آن ایمان را نیافته‌ایم که  
حقیقت را با خرافات نیامیزیم؟

نجم: کسی که به خاطر آرمانش می میرد، ایمانش را توجیه کرده.

شده: نه. من این را نمی خواهم. تنهائش نگذارید.

نجم: شما تیرها تونو برداشته‌اید؟<sup>۱</sup>

شده: چه می گویی؟ ما دنیامونو بسوی روشنایی و عشق می بریم، به سوی  
آزادی‌ای که به آن ایمان داشته‌ایم، آباد کردن بی محبت، ویران کردنه.

نجم: در آن صورت ویران کردن با کینه چه خواهد بود؟ همه چیز از کفم بیرون  
میره. مردن بدون کشتن آن مرگ و سوسه‌گر در خود... مردن بی آن که قادر

(۱) از سنن عرب جاهلی. وقتی او می خواست تصمیمی بگیرد و مردد بود که مثلاً بین قربانی  
کردن شتر و یا پسرش کدام را انتخاب کند، به خدایان خود رجوع می کرد و نظر خدا را با انتخاب یک  
تیر از میان چند تیر که برای همین کار جلو بت موجود بود، به دست می گرفت و قرعه به هر چه  
اصابت می کرد همان انجام می شد.

باشم آن آرزو را به زبان بیارم.

**شدهاء:** همه ما راحت خواهیم رفت. لا اقل شما دوتا با هم هستید، ولی او چی؟  
**عامر:** من پذیرفته‌ام. آنچه را که باید رخ دهد، باید بپذیری. به قول «حامد» رخ داده؛ پس تغییر نپذیره. اما روزی خواهد رسید که همه با هم به صبح روشن قدم خواهیم گذاشت.

**عصام:** آری، چنین روزی فرا خواهد رسید.

**شدهاء:** (ناگهان، شدیداً ناامید) نه، این رؤیاهای ماست که آنجا در دوردستها در حاشیه نخلها و شکوفه‌های عطراگین زیتون و در کنار چشمه‌سارها که به گندمزارهای قدس می‌ریزند وجود دارد. جایی که پرنده خیال ما را در دام سایه‌های خنک آگنده از رایحه دامنه‌های سرسبز می‌کشاند، آنجا که جلوه آشیانه‌های امنش از پس آبشار رنگین کمانها و سوسه‌انگیز می‌نماید، اما عینیت اینجاست، کویر واقعیات اینجاست، درون این چهاردیواری... (ناگهان تکانه يك حس مبهم درونی) آه که تو صبح روشن را نخواهی دید، مگر اینکه خونت بر کرانه افق با سنگرف خورشید بیامیزد، برای تو غمگینم برادر. چرا روحت را در آرزوی يك قدس زیبا بفریبم که سپیده‌دمش غروب تو را دربر دارد؟ تو نمی‌توانی از این جا بیرون بروی عامر. دیگر خسته شده‌ای. شش ماه است که در این تاریکی مداوم زندانی بوده‌ای، آوخ، چگونه به صبح روشن قدم خواهیم گذاشت؟ بنگر، این شهر ماست، خانه ما که به اتکای ایمان خجسته‌مان... (سکوتی ممتد). خداوندا کارمان به کجا می‌کشد؟

**عامر:** ولی من هرگز شکایت نکرده‌ام.

**شدهاء:** نه. تو شکایت نمی‌کنی.

**عصام:** چرا شکایت کنه؟ از عدالت مایوس نیست.

**عامر:** ما آنقدر خودخواه نبوده‌ایم که بتوانیم شاکی باشیم و آنقدر جانمان ارزش نداشته که به آن فکر کنیم، از این دردی که دامنه تحمل جسم را به ناتوانی می‌کشد باید روحی سرزند که آن سوی دسایس جسم در ملکوت «صبر» بایستد، وگرنه فایده این ایمان چیست؟

**شدهاء:** شکایت نکردن، در حالی که همه ما دردهای تورا می‌بینیم، انوقت با خود

فکر می‌کنم که راستی چطور ممکنه روح آن سوی دسایسی که در کمین جسم است، اینهمه آرام غنوده باشد؟ بله عامر، هیچ نوری به تابناکی يك روح شکبیا نیست. سعادت عمیق و بیکران است. (مکت) وجودت در پنجه قیدهای درد پرپر شد در حالی که چشمانت می‌خندند، از زخمه‌ایت خون می‌تراود. آه، مظلوم کشته خواهی شد.

**عامر:** کدام حق است که محق به زندگیت و مظلوم کشته نمی‌شود. اما عشق ورزیدن بی‌کینه‌توزی. سعادت در اینست که طاغوت ظلم، این لکه چرکین فساد را از دامن زندگی بزدائیم، بی‌آن حس منتقم و کینه‌توز، بی‌آن انگیزه برخورداری از قدرت ویرانگر و فسادپذیر، تنها برای يك ایمان آرمان جوی انقلابی، با این امید متزاید که تا آخر ادامه می‌دهیم، و يك لحظه نمی‌ایستیم، زیرا توقف از ناامیدی مایه می‌گیرد و ما تا محو کامل آن می‌کوشیم، آن وقت دل ما ازین غرور می‌تپد که ستمگران دیگر روی آرامش را نخواهند دید زیرا هر روز چهره‌های رنج‌کشیده و چشمان بیدار، هشیار و بی‌خواب از طرح ضربه‌های آتی از کنار دژخیمان رد خواهند شد. بله، این سکوت، پایدار نخواهد ماند؛ چرا که اینجا و آنجا گامهایی که به تندی در حرکتند، و چشمانی که با نگاههای گذرا و ثابت به همه چیز خیره می‌شوند و موجودیت دشمن را در کیفیات آسیب‌پذیرش بررسی می‌کنند، تا رفیعترین بنای انهدامشان را بسازند. آنها دیگر آگاه شده‌اند. نگاه کن به چشمه‌ایشان که با شعله‌های انتقام می‌درخشند. نگاهشان کن که به ظاهر آرام و بی‌تفاوت قدم می‌زنند، اما هدفی دارند، خاکستر تواضعشان شعله قهرشان را پوشانده است. خاموش و سایه‌سار در کوچه‌های تنگ و تاریک می‌خزند و تا نیمه‌های شب بر سر يك طرح تلاش می‌کنند. این همان عشق فروتن است، که در برابر گردنکشان سرخ می‌کند؛ زیرا تحمل همین حقارت، فردا گردن هزاران عدالتخواه دیگر را با غرور و پیروزی به سربلندی می‌کشاند. اینجا در شهر ما هزاران هموطن ما مظلوم کشته شدند و غریب‌وار به خاک سپرده شدند. پدر و مادرمان چه شدند؟ نه آیا آنها هم غریب مردند، ولی با اینهمه تاریخمان به خلق زیباترین نمود خود، ضبط این غریب

اراده انسانی در قیامهای پراکنده مان، دست زد و تا ابد هم ثبتش خواهد کرد. (عصام رد حرفشان را عوض میکند.)

عصام: ولی امروز همه وحشتم از گروههای افراطی دیگه است.

شدهاء: شاید آنها به کل ماجرا آگاهی دارند.

عامر: این تردید موقعیت ما را وخیمتر می کند.

نجم: (شاد) البته. این اهمیت زیادی داره و میشه گفت که مشکل زیبایی هم هست. «حمودی» آنجا بود.

شدهاء: از کدوم گروه؟

نجم: «حریه» به نظرم رسید برای شناسایی آمده. (مردد) ممکنه اقدامی بکنند؟

عامر: با موقعیت دفاعی ای که در «شارع موت» هست، بعید به نظر میرسه.

عصام: همیشه روی این مسئله حساب کرد. «حریه» چنین فرصتهایی را مغتنم میشماره.

عامر: در آن صورت وضع ما مشکلتر خواهد شد. خطر هر احتمالی دقیقاً متوجه ماست. یک بلوای کوچک و غیر ضروری از یک گوشه، ممکنه منحنی عملیات را به زیان ما تغییر بده.

شدهاء: با اینهمه آیا امروز صلاح در اقدام خواهد بود؟

عامر: اگر امروز از دستمون بره «فردا» با موانع مضاعفش میاد، وانگهی در

طرحهایی مثل این نمی توانیم حدود اعمال و امکانات خودمونو دقیقاً

بسنجیم. پیش بینی همه رخدادهای احتمالی غیرممکنه.

عصام: حداقل برای ما میسر نیست. باید به قلب حادثه زد و از پایش انداخت.

زخمی کردنش فایده نداره. هر قدر کارایی قدرت تهاجمی مان کمتر باشه

وقوع فاجعه های احتمالی و ناتوانیهای تدافعی بیشتره.

شدهاء: با رهبران دیگر تماس بگیرید.

نجم: عملی نیست، چرا که آنها هم به وقوع یک حادثه «قریب الوقوع» ظنین شده اند.

عامر: حتی اگر تصمیم عوض شود، رابطین فرصت کافی نخواهند داشت تا دستور جدید را ابلاغ کنند.

شدهاء: در این صورت خودتونو به خطر می اندازید. لااقل امشب نروید.

نجم: (آگاه و مصمم) آن نسیمی را که در بسویش گشوده ایم آمدنی است - در

واقع اینجاست. قوانین ما نوشته شده اند. وظیفه و سپس در قید هیچ چیز

نبودن. (افسرده. ناگهان، اندیشه اش به جای دیگری می بردش.) چرا با

تجاهل به رحمت کسی دل خوش کنیم؟ که این بار عفومان کند؟ تا شاید

پشیمان شود و بار دوم بر مرگمان نوحه کند؟ این به سوی ندامت

کشیده شدن است. آنوقت ندامت طغیان نفرت را در قلبت بیشتر خواهد کرد.

بی اندوه و آرام به سوی مرگ شتافتن، زیرا که دیگر کسی وجود ندارد که در

کنار تو و با تو مرگ را استقبال کند، آنوقت حصه هشیاری این جان تنها که

در خاک می آرامد، با آنهمه امیدهای شیرین چه دل انگیز و هولبار است.

امید. امید. با این اندیشه موافقم که دیگر امید به نجات وجود ندارد. که ما

بر اثر يك عدم توافق ضمنی و دسیسه های پنهانی...

شدهاء: (ناامید و سرخورده از اندیشه ای ناتوان) امکان داره که با آنها دیگه

تماس گرفت؟

عصام: دیدید که عامر چه می گفت؟ این، صرف نظر از آنچه باید انجام می گرفت

و اینک ناگهان متوقف می ماند، همه چیز را خرابتر می کند. نرفتن به راهی

که ادامه ندادن آنی، گذشته را هم تباه می کند. توقف ناگهانی در پیمودن

این سربالایی هائل، آنجا که درست نیازمند دویدنییم، ما را به سقوط

می کشونه.

شدهاء: می فهمم، ولی همیشه با آنها تماس گرفت؟

عامر: دیر شده، همین.

شدهاء: اما در مورد فدا کردن؟ بهتر نیست آدمی در مقابل این جبر سرنوشت، این

حریق محتوم، به سوختن نیمی از سرمایه اش به جای همه آن رضایت

بدهد؟

عامر: چی میگی شدهاء، در آن صورت همه آنها را به مسلخ فرستاده ایم، ستاد ما

آنها را برای قربانی شدن انتخاب نکرده. آنان که از آنها انجام وظیفه

راستین را توقع داریم، متقابلاً از ما برنامه ریزی دقیق و سازمان دهی منظم

را انتظار دارند.

**شده:** ولی حداقل کسانی باقی خواهند ماند که بهتر بتوانند ادامه بدهند، وقتی که دو دست آدمی در زنجیره، رهاکردن دست راست خود توفیقی به حساب میاد. **نجم:** رهاکردن دست راست فقط از آن جهت اهمیت داره که میتونه گردنی را در آغوش بگیره. اینطور نیست؟

**عصام:** تو نباید اینطور حرف بزنی.

**شده:** (با طنز) همیشه همینطور قضاوت میکنه، فقط با صداقت تمام میخواد کسی را از صمیم قلب رنجونده باشه.

**عامر:** (صمیمی) بس کنید. آنچه را که وظیفه است انجام خواهد داد. چرا برنجیم: چرا احساس کسی را تحلیل کنیم؟ در حالی که می‌دانیم مهم عمل نیک است، و نه وسیله عمل.

**عصام:** برای تو نگرانم نجم.

**نجم:** برای من دلسوزی نکنید، چه احتیاجی به آن دارم. (سکوت می‌کند) پس کجاست آن پایان آرام‌بخش که با آن بفهمم دیگر شرم و رنج و اندوهی نخواهد بود؟ بفهمم که به حصول آن آرزوی موعود رسیده‌ام؟

**شده:** کدام عدم توافق؟ (عامر تقلاهای دردناک عصبی دارد.)

**نجم:** اهمیت ندهید، پریشان‌گویی. نباید به دلی که با شادی می‌تپد و به عبث در آرزوی آن است سختگیر بود. جهان ما عبوس شده، چه شادی بزرگی خواهد بود آن لحظه که بر مرگ بانگ می‌زنیم: بنگر، کنار دوست، با دوست و در دوست جان می‌دهیم و با او در حجله گور و پس از آن تا ابدیت زندگی می‌کنیم و در او زنده‌ایم.

**عامر:** (بلند می‌شود.) می‌بخشید. الآن برمی‌گردم. (شده دنبالش می‌رود.)

**عصام:** آه، خدای من.

**نجم:** (می‌نشیند.) هنوز بیماریه؟ (سکوتی سنگین) این چه نوع بیماریه، با این شروع ناگهانی؟

**عصام:** علائمی وجود ندارند، یک نوع بیماری عصبی و روحی، دردهایی که قطره‌قطره در قلب انباشته می‌شوند و چون گریزگاه زبان مسدوده و راه

خروجی نمی‌یابد همچون انفجار آب از شکاف سدی که ناگهان می‌شکند، از جسم بیرون می‌زند. به کجا خواهد کشید، درست قبل از اینکه تشنج و صرع شروع بشه باید دواهاشو بخوره، و بعد کسی دست و پایش را نگهداره، در غیر این صورت امکان اینکه دست و گردن خود را بشکند وجود داره. (وحشت‌زده) یک بار او را تو این حالت دیدم.

**نجم:** بیماریه، سخت بیمار. چرا متقاعدش نمی‌کنید کمکش کنیم؟

**عصام:** یک بار همین را بهش گفتم، می‌دانی به چه حالی افتاد؟ فکر کردم که دوباره همه آن تشنجات شروع خواهند شد. می‌فهمی، نمی‌خواد هیچ کس نقصهای آنی و اختلالهای ترسناک صورتش را ببیند. در آن حال به غریقی می‌مونه که پس از گذشت ماهها از آب گرفته شده باشه، مخصوصاً دستهاش، مثل دو تا چنگک از شکل افتاده که در هم قفل شده و پوسیده باشند، منظره هولناک.

**نجم:** حتماً سازمان با استراحت استعلاجی‌اش موافقت میکنه. آیا به اندازه کافی عذاب نکشیده؟

**عصام:** تو می‌دانی که بر اثر یک احساس عاطفی این‌طور میشه. روزی که خبر کشته شدن قحطان را شنید یازده ساعت در اغما به سر برد. اگر تشنجات و آن انقباضهای شدید را می‌دید آن وقت می‌فهمیدی که چقدر شکنجه‌های بشری در مقایسه با این نوعش حقیرند. امروز در غبار نیستی گم شد و وقتی بازگشت دیگر شناخته نمی‌شد.

**نجم:** (گویی با خودش حرف می‌زند) من مستوجب سرزنشم؟ شاید گناهش به گردن من باشد. نمی‌دونم. باید، حتماً همین‌طور.

**عصام:** تو پریشانش می‌کنی.

**نجم:** شما چه؟ بی‌شک پریشان کردن فکر او خطای کمتری در به مخاطره انداختن جاننش به حساب خواهد آمد. نیست؟

**عصام:** (صمیمی و معتقد) چطور چنین سوءنیتی را به من نسبت میدی؟

**نجم:** آیا جان من و تو آن اهمیت را داشت که به خاطرش آنجا بره؟

**عصام:** نه، البته که نه. ولی من نمی‌دانستم. درست انگیزه عملشو نمی‌دانم.

**نجم:** کافیه. دیگه چه اهمیتی داره؟ من کی هستم، آیا يك آدمکش که ضربه‌ها را به خاطر نفرتی که در قلبش انباشته شده فرومیاره؟ نفرتی که به آنچه می‌کنیم ارتباط نداره. نفرت حقارتها و مرارت‌های يك روح سرگشته و تباه که سرگرم انتقام‌های شخصیه؟ آه، پس جای راستین من کجاست؟ انوقت آن کس که کشته می‌شود و روبروی من و در پای من در کار جان سپردنه، بارها به خود می‌گویم، ای کاش من به جای او آن زیر به خاک و خون می‌غلتیدم و به این شیخ مسخره و انتقامجوی روحم از بالین جسم پاره‌پاره‌ام، پوزخند می‌زدم. بارها فکر کرده‌ام که ایکاش آنکه در کار سپردن لحظات بازپسینه من بودم؛ من با همین تن و اندیشه و رگ و ریشه بی‌حاصل. و انوقت که دیگه نمی‌تونم ادامه بدم و از آن موجودی که در درونم، تنها به دلیل نفرت‌های بیش از حد، جایم را غصب کرده خودمو بازبشناسم.

**عصام:** تو حقیقت را به آنچه که فقط در درونت وجود داره می‌فروشی.

**نجم:** مگر واقعیته بیرون ازین وجود داره؟ چطور قلب می‌تواند حقیقت را دوست داشته باشه، در حالی که آن را در خود حس نکته؟

**عصام:** من چه کرده‌ام نجم؟ او برای تو به آنجا رفت.

**نجم:** نه، احتیاجی به کتمان‌ش نیست. برای شما بود. آیا نمی‌فهمید معنای این چیه؟ به محل خطر می‌شتابه و موقعیتها را بررسی می‌کنه تا بلکه بتونه...

**عصام:** چی میگی نجم. (برادرانه در برش می‌گیرد) آخر بین من به دوستی‌ات تکیه می‌کنم.

**نجم:** نمی‌خواهد از دستت بده. چطور می‌توانم خودمو تحمل کنم؟ آیا دیوانه شده‌ام، نه برای شما نمی‌گویم. با توصیف این مرارتها و شکستها در واقع خودمو شکنجه می‌کنم. آه، چه بیهوده و عاطل ماندم. لحظاتی می‌رسند که باید همه نیروهامو جمع کنم و به خودم فکر کنم. فکر کنم تا شاید با چشمان بسته آن هیولای درون را نبینم. می‌بینی تکیه کردن به من درست مثل تکیه کردن به يك گیاه آدمخوار است که ریشه در نفرت داره و از گوشت و خون تغذیه میکنه. به من تکیه مکن. (دندان غروچه می‌کند) تکیه کردنت به من ساده‌لوحانه است. من از تو متنفرم. در شما آنقدر تقوای انقلابی وجود نداره

که بتوانید «نجات‌دادن خود و وصول» به آرمانهای انسانی را که به آن محتاجید با انکار عشقی که به آن محتاج نیستید، بیان کنید.

**عصام:** تو چهات شده نجم؟ او حقیقتاً به تو وابسته است. (شدها داخل می‌شود.)

**شدها:** (با پریشانی) ممکنه کمکم کنید؟

**عصام:** حالش چطوره؟

**شدها:** دواهاشو خورد. دستهایش را در زنجیرهای تخت بست. تشنجات شدید. به خاطر خدا بیایید.

**عصام:** چکار از دست ما برمیاد.

**شدها:** صدا را می‌شنوید؟

**عصام:** پشت در میمانم. بیایید. بیایید، اینهمه نگران نباشید. از همان تشنجات معمول است. زود خوب میشه. (بیرون می‌روند.)

**نجم:** (قدم می‌زند. ملتهبانه دستهایش را در هم قلاب می‌کند، و باز قدم می‌زند.)

سپس زانو می‌زند، در نهایت ادبار و نومیدی.

خداوندا. خداوندا.

آن کس که عفو می‌طلبد شرمساری با خود می‌آورد، ولی من آنگاه که از تو بخشش می‌طلبم با توشه‌آزها و نفرت‌هایم به سوی تو می‌آیم و ارمغان شرم و رنجم را به زمین نهاده و بر تو بانگ می‌زنم بنگر. بنگر با من چها که نکردی.

آه، خداوندا چرا این دستهای طلبکار و ستم‌پیشه را که رحمت را از تو به غارت می‌طلبند، کوتاه نمی‌کنی؟

آوخ، چگونه قلبم را به تباهی حسادت سپردم چگونه حتی آخرین شعله ایمان را در خود کشتم.

دیگر چه چیزی به خاطر این حسادت متداوم در وجودم مانده که به رنگ و ریا و زهر بدبینی مسموم کرده‌ام؟

آه... که با زندگی خود چه کرده‌ام

اگر دوستم نمی‌دارد به خاطر آن جذبه محبتیست که من خود فاقد آنم

گناه را بر دوش بیگناهان بار می‌کنم  
و ناشکیباییم را با آن زجری که به خود روا می‌دارم،  
همچون رشته‌ای از مرواریدهای تهمت به گردن دیگران می‌افکنم  
بی او چه کنم؟ افسوس که همه سخت‌کوشی‌ام در ابراز محبت، به جلوه‌های  
فانی يك حباب می‌ماند.

خدایا از تو به خاطر این زیستن  
این حرمان که تو خود موجب آنی بخشش می‌طلبم!!  
معبودم، اینک دانستم که در خور تو نیستم  
و افسوس که چه دیر دریافتم، خود سراپا بی‌ارزش بوده‌ام  
با چشمان بسته بر قلّه دردها ایستاده‌ام  
در حالی که دردهای دیگران را زیر پا گذاشته،  
مغرورانه خود را بلند می‌نگرم  
و خودخواهی‌ام هر لحظه بانگ می‌زند:  
تنها تو بر قلّه رنج‌هایت ایستاده‌ای  
تنها تو!

بی‌ارزشم. آه چقدر حقیر و بی‌ارزشم  
(سرش بر سینه فرو افتاده است، گویی به يك جسد بی‌جان، به يك لاشه  
بی‌روح تبدیل شده است. پوزخند می‌زند - آهسته آهسته هق هق می‌خندد.)  
شده: (داخل می‌شود) چه می‌کنید؟

نجم: (به تندی، و با دستپاچی برمی‌گردد.) هیچ. دعا می‌کردم.  
شده: خوبه. آرام شد. (مکت) برای کی دعا می‌کردی؟  
نجم: شما. او. آه، خداوندا، که هیچ دعایی نجاتم نخواهد داد. این روح تیره‌ای  
که سراسر به يك شب مظلم میماند.  
شده: (بازوی نجم را می‌گیرد.) برخیز. خواهش می‌کنم. چرا اینهمه ناشکیبایی  
می‌کنی؟

نجم: ناشکیبایی؟ بهتره گناهانم را همچنان که هستند، بدون اغماض و  
پرده‌پوشی یکایک بشمرید. آه که گذشت‌های بی‌مورد بیشتر عذابم می‌دهند.

زندگی‌ام را، همه توان انسانی‌ام را به يك درنده‌خویی بهیمة‌اسا تبدیل کردم.  
من چه‌ام شده؟ (به مخاطبی دور و غریبه‌وار)، دیگر آن طهارت و پاکی، که  
با همه تلاشها به سوی دادگری می‌شتافت - زیرا که به آن محتاج بود و جز  
آن بر کره خاک در اندیشه هیچ آرزویی نبود - در من، در آلودگی يك  
دادخواهی وسوسه‌آمیز، فرو مرد، وسوسه‌ای که همیشه به خود می‌گفتم:  
(گوش کن) هرگز يك لحظه نیز به آن نخواهی رسید. تو به آنچه که می‌کنی  
ایمان نداری. زیرا آنهای دیگر عدالت را در تو کشته‌اند. آنوقت به ناجی‌ای  
می‌مانم که برای نجات از عصیت و جهل قوم خود قیام کرده لکن خود  
گرفتار شیخ اوهام و خرافات درون خویش است. قیافه چنین مردی خنده‌دار  
خواهد بود. آه کاش زودتر می‌توانستم....

شده: زودتر می‌توانستی چی؟  
نجم: (مثل مار که چنبره می‌زند تا مهلکترین نیشهایش را بزند سر و گردن  
می‌کشد) که همه شما را نجات بدهم.

شده: آیا معنی این ان نیست که به نظرت می‌رسد. تو. تو  
نجم: که من به همه شما تحمیل شده‌ام. به همه و بخصوص به شما.  
شده: نجم گوش کنید، (دستهای او را می‌گیرد) به خاطر خدا به من توجه کن:  
لازمه. (عصام وارد می‌شود، شده دستهای نجم را رها می‌کند.)  
عصام: فکر می‌کنم خوابیده‌باشد. به آرامی نفس می‌کشد. دیگر سروصدایی نیست.  
نجم: من می‌روم.

عصام: کمی صبر کن. با هم می‌رویم.  
نجم: نه. برای تماس با اعضای دیگر، وقت چندانی نمانده.  
شده: می‌روید؟

نجم: (دستهای او را می‌گیرد.) برایم دعا کن. می‌فهمم که هیچگاه نتوانستم. به  
خاطر آن غرور درونی و وسواسهای کشنده و یا آن چهره‌ای که از ورایش  
مهربانی و معصومیت...  
(حرفش را ادامه نمی‌دهد.) ببخش. ببخش. (مثل پرنده‌ای که پرهایش  
آتش گرفته و می‌خواهد با پرواز - از خود - بگریزد.)

شده: به امید دیدار.

نجم: خدا حافظ. (می رود.)

عصام: کاش بیرون می رفتم. شاید می خواست تنها خدا حافظی کند. تقریباً داشت بغضش می ترکید...

شده: چقدر نومید. شما از جانب من به او... می دانید، همیشه حس کرده ام که... (حرفش به خاطر خلاء حاکم بر فضایشان - دیگر حرکتی نمی کند - چون ماری سرکوفته، لخت، - و فرومی ایستد. بهت زده و بطشی) عصام به خاطر خدا مواظبش باشید. نمی دیدید چطور حرف می زد؟

عصام: چرا يك بار هم که شده، آنچه را که حس می کنید بهش نگفتید؟ از این که می توانید رنج کشیده ای را خوشحال کنید می ترسید؟

شده: بله. بله. من می ترسم، اونو می بینی؟

(اشاره به اتاقی که عامر در آن است.) چطور می توانم؟ با این بیماری، تنهایی و همه دردهایش.

عصام: ولی ابراز عشق به کسی که شما واقعاً دوستش دارید، مانع محبت های شما به او نمیشه. هرگز چنین ایثاری را که اساسش رابه او نسبت می دهید نمی پذیره. شده: ولی آیا سرنوشت آن تیره روزان، معشوقه هایی که عاشقهای خود را از دست داده اند، مادرانی که پسرانشان را، زنانی که شوهرانشان را، و اینک محروم از ابتدائی ترین وسایل زندگی در کار جان سپردند، نمی بینم؟ چطور می توانم...

عصام: شما خطا کارید. این را چطور بگم شده... او دوستان داره و شما می ترسید که از روبرو در چشمانش نگاه کنید. چرا، چون چشمهایتان از گفتن حقیقت عاجز نیستند و آن وقت اغلب به من نگاه می کنید. آخر هیچ می دانید که با او چه می کنید؟ شما او را در شعله های بی مهری می سوزانید و آنوقت در رویت این ازدها، این هیولای حسادت که در او کمین کرده، اظهار تعجب می کنید. آخر چرا، چرا باید تغافل کنید؟...

شده: آه خدای من، نمی بینید که در چه جهنمی زندگی می کنم. راست می گوید، ولی او را چه کنم. شش ماه بیمار و ناتوان در يك اتاق ماندن کافیش

نیست؟ وانگهی در چنین موقعیتی راستی فرصتش را داشته ام؟ که جز انجام وظیفه و پرستاری این بیمار که هر لحظه ممکنه در غرقاب مرگ فرو بره، قلبم را که کشتی نجات اوست به دیگری بدهم. آه، آن موجود تنهای بی یاور. نه، تنهایش نمی گذارم. حداقل من و او می توانیم ازین خانه بیرون برویم، دوش به دوش هم و دست در دست هم در راه وظیفه و به خاطر «قدس» کشته شویم و با هم بمیریم. ولی او چه؟ آن غریب که نمیتونه پایش را از این خانه بیرون بگذاره چی؟ و آنوقت، آن کس که زندگیش از مرگ تلختر است، باید مدام گوشه ای بنشیند و در انتظار لحظه مرگ، نیستی را هضم کند و در وحشت اخبار هولناک بتدریج جان بکند.

عصام: می فهمم. می فهمم. (دستهای او را می گیرد) بعد از ما چکار خواهی کرد؟ شده: نمی دانم. واقعاً نمی دانم.

عصام: به خاطر خدا توجه کن، این طبیعیه عزیزم. بالاخره تو بهتر میدونی که پایان همه ما جز کشته شدن نخواهد بود. می دانی، دیشب خواب عجیبی دیدم. تنها در معبر تاریکی قدم می زدم. يك راه بی انتها، خلوت و خاموش، راهی با دیوارهای پولادینی که هرگونه ارتباطی با دنیای بیرون آن قطع شده بود، کسی آهسته می گفت این راه «غزه» است، و صورتش دیده نمی شد. بعد حس کردم که دیواره ها هر لحظه نزدیکتر و تنگتر می شوند. يك گور سربی، گوری بی انتها مثل يك رود، که فقط قادر بودم جسدمو در پیچ و خمهایش پیش بکشم. ناگهان سنگینی پنجه ای یخ زده را بر قلبم حس کردم و همچنان که داشتم از پرتگاهی هولناک سقوط می کردم، نفهمیدم چرا و چگونه خودمو در روشنایی ای گرم و دل انگیز یافتم. دشتی رنگارنگ و درخشان پیش رویم گسترده بود. يك آن فکر کردم که این دشت «جليله» است. غنچه های نورش شکفته بودند. آنجا گلها از سنگینی ژاله ها خم شده بودند. تندر پس از يك برق ملایم جواهرنشان به رنگارنگی قوس و قزح گرید و از آسمان قطره قطره بارانی رنگین فروبارید. گفتم این ابر بردار؟ این چیست؟ نسیم سبزه های نمناک را به آرامی به پیچ و تاب می گرفت. به آسمان نگاه کردم، چه خیر بود؟ آن بالا توده شناوری از خون

موج می‌زد؛ می‌غرید و می‌بارید. همه دشت را نهم خون که بر گلهای سپید می‌دوید و نقش می‌انداخت پر می‌کرد. دست دراز کردم یکی از آنها را بگیرم، اما کنار دستم چیزی ناگهان پرپر شد و در مسیل خون که تا زانو هامو گرفته بود رها شد و با موج موج خون دور گشت. دور گشت، و در حالی که تقلا می‌کرد جان داد. ناگاه در پرتو نور رمنده صاعقه‌ای که سهمناکانه بر کوهها می‌زد. در امتداد تنها روشنایی‌ای که می‌شد رویت کرد. تکانه‌ای، زلزله‌ای عمیق، در عمیقترین ژرفاهای زمین رخ داد. مردم را دیدم که از گورها برمی‌خاستند. کفنهایشان را می‌دیدند. در آتشفشان نور چشمانشان را می‌مالیدند. و با مشت‌های گره کرده به جلو می‌دویدند.

شدها: شما برمی‌گردید. ایمان دارم. پیروز می‌شویم. ...  
 عصام: به هر حال باید چیزهایی را به تو بگویم. چطور می‌تونم تورا با امیدهای واهی بفریم؟ ممکنه که بازگردم. از او. از مواظبت کن.

شدها: آه. منو می‌ترسونی. شما برمی‌گردید. هر دو تا تون. از خدا می‌خوام که شما را به من بازگردونه.

عصام: امیدوارم شدها. برای ما دعا کن.  
 شدها: (با استفهامی اندوهگانه) عصام...؟  
 عصام: بله.

شدها: عصام، بهش بگو. بگو دوستش دارم. بگو همه عمرم دوستش داشته‌ام. بگو. (مکث) ممکنه که...

عصام: ممکنه که برگرده و به من به چشم آدمی نگاه کنه که از ابراز محبتی که خود به آن بیشتر نیاز داشته دریغ کرده.

شدها: راست است دلی که خود تشنه محبت بود، دل تنگ نظر، در تشنگی اش مثل بوتیمار، کنار دریا می‌میرد. (مکث)

عصام: عزیزم. حتماً خواهم گفت. مواظب خودت باش. (می‌رود، ناگهان دم در می‌ایستد.) شدها، من امروز باید بکشم. می‌دانی اگر برنگشتم... خوب اینها

طبیعی اند عزیزم. در مورد دو پسر می‌دونی که باید چکار کنی؟  
 (می‌رود. شدها می‌نشیند و به گوشه‌ای می‌بهرت خیره می‌شود.)

## پرده دوم

شده: چرا چیزی را که در دلت پنهان داری به من نمی‌گویی؟ همیشه سکوت کردن، این دردهایی که بیان نمی‌شوند، سکوت مرا می‌ترسونه.

عامر: اهمیتی نده عزیزم.

شده: فکر نمی‌کنی اگر به من بگی بارت را سبکتر می‌کنی؟

عامر: بارم را؟ ولی دوش تو به اندازه کافی خسته هست.

شده: به من بگو، خواهش می‌کنم. می‌ترسم که دیگر فرصتی پیش نیاد.

عامر: حس می‌کنم همه آنها را...

شده: بطور خاص چه چیزی را؟ منظورم قویترین دردی است که ممکنه وجود داشته باشد.

عامر: هیچ. هیچ.

شده: شش ماه است که سکوت کردی. این من را می‌ترسونه. عامر، در درون تو چی میگذره؟

عامر: چیزی نیست. دلیل مشخصی وجود نداره، زیرا درد مشخصی وجود نداره، چطور بگم، تقریباً به این می‌مونه که کسی را سراپا بسوزانند و او فقط از سوخته‌شدن لباسهاش گله کنه. (سکوت)

شده: تنها این نیست. نه. تنها این نیست.

عامر: همه آن مصائبی که به سر ما آمد در برابر آن چیزی که از دست دادیم اجزایی در برابر يك کل دردناك‌اند. ما را از خانه‌هایمان راندند، دلیلی ندارد که پیش دیگران شکوه کنیم. ازین پس بی‌خانمانیم. این نوع استغاثه مسخره است شده.

شده: ولی باید صدامونو به گوش عدالت برسونیم.

عامر: اگر گوش عدالتو با پول کر کرده باشند چه؟ عدالت؟ آنجا کتام سگها و شغالهاست. آنها خودشان دارند همدیگر را می‌درند. يك تکه استخوان و يك پاره‌گوشت. این به قیمت سقوط ملتها تمام شده. سگهای سیری که پوزه به خاك می‌مالند و باز بو می‌کشند. اصل متقن، نیاز نداشتن به این عدالت مسخره است. بهتر است همه مردم قدس و آوارگان جهان با هم در راه به دست آوردن آن بی‌نیازی بهجت‌انگیز کشته شوند شده. تنها آن بی‌نیازی‌ای

(شب همان بعد از ظهر. عامر نشسته است. بر دوشش بالا پوشی انداخته است. شده روبرویش نشسته. صدای اش را نزدیک‌تر می‌برد.)

شده: سردت نیست عزیزم؟

عامر: (آرام) نه.

شده: بهتر نشدی؟

عامر: بهترم، شده چرا نیامدند؟

شده: بی‌شك همین الان... (حرفش را به خاطر عدم اعتمادی که به آن دارد می‌خورد.) نمی‌خواهی کمی بخوابی؟

عامر: يك ساعت میگذره. ممکنه اتفاقی افتاده باشه.

شده: همه زندگیتو با آشفتگی کشنده انتظار گذراندی. روزها در این گوشه نشستن و به آنهایی که ممکنه برنگردند اندیشیدن! این وعده‌گاه خونین تورا در خیزابه‌های خود غرق خواهد کرد. اما در مورد ما حتی وقتی که تیرباران می‌شویم زمانه متصفانه رفتار خواهد کرد. حکم نیستی اعلام شده و پایان يك جهاد قهرمانانه همین است. (با استفهام و عصبانی) ممکنه روزی فرا برسد که انصاف و داد جهان ما را هدایت کنه که دیگر دهانی را که برای فرودادن نانش بازمیشه، با خاك پر نکنند... باز می‌لرزی. آنها برمی‌گردند، کمی از آن آنتی‌هیستامینیک برات بریزم؟

عامر: نه.

که نشان خواهد داد به عدالت گنبدیده بی انصافان نیازی نخواهد بود. دلیلی ندارد که آوارگان که از زادگاههای خود رانده شده‌اند گلابه سر بدهند که مسافتی را که درین رانده شدن پیموده‌اند با جانگدازی، بی‌نواپی و بدبختی طی کرده‌اند. درد این است که چرا باید در جهان ما آن قلدری بیش‌زمانه وجود داشته باشد که مردمی را از خانه‌هایشان برانند، دور بریزند. مجبور به ترك زادگاه‌هایشان کنند و اگر آنها توانایی آنها داشتند که فریاد بزنند «ما مظلوم شده‌ایم»، صدایشان را در گلو خفه کنند تا از صدایشان این کاخهای تمدن و عدالت فرو نریزند. دنیای ما از شنیدن صدای عدالت محروم مانده است. شداء. چرا به خودمان رنج بدهیم که در برابر صف کرناها فریاد بزنیم. باید با صدای رعدآسای مسلسلها و بمبها گوشهای آنها را درید. در آن صورت دیگر مجبور به شنیدن می‌شوند.

شدها: چه چیزی برای من و تو باقی مانده که بر اثر آن قلبمان را نشکسته باشند. تو از همه ما بیشتر عذاب کشیدی. درین مدت با این قلب بیمار بیشتر از دیگران به هوای پاک نیازمند بوده‌ای. در همه این مدت اینجا درست مثل يك زندانی، محروم از همه چیز ماندن. آه، که چه ظالمانه خانه نشینت کردند.

شدها: يك روز، نه چندان دیر، به این خانه هم می‌ریزند. شدها: ازین بابت نگران نباش. من همیشه پیش تو خواهم بود. شدها: فاتحان ما را مثل اسیری که در زندان گرفتار شده، محاصره می‌کنند و شکست می‌دهند. همه وحشتم از اینه که مبادا تو، بعد از من... همیشه از خدا خواسته‌ام که تو اول کشته بشی. رنج اینست: مردن، در حالی که مرد بدانند «داغ» پس از او وجود دارد.

شدها: برای من نگران نباش، میتونم همه کوششهاشونو نقش بر آب کنم.

شدها: خدای من، چه می‌گویی شدها، عقلتو از دست داده‌ای؟

شدها: فقط يك سؤال بود، انگیزه‌ای در زمینه استفهام که نظرت را بدانم.

شدها: شدها هیچ انقلابی‌ای این حق را نداره که خودشو بکشه. این يك نوع وحشت و ترس از آنهاست. در این صورت آنها بیشتر راضی شده‌اند. چرا که

تورا با دستهای خودت متوقف کرده‌اند. محکم و استوار خواهی بود خواهرم. مثل همیشه. بنابراین شکنجه هم نمیتونه چیزی را در تو خرد کنه. (صدایشان آرام‌تر می‌شود.)

شدها: شکنجه و ترس از آن. وحشت‌بارترین ساعات آرامشم صرف فکر کردن به اون میشه.

شدها: سعی کن بهش فکر نکنی.

شدها: می‌ترسم عامر. خیلی هم می‌ترسم. حتی از فکر نکردنش هم می‌ترسم. شدها: باید قوی باشی.

شدها: کمکم کن. من قدرتشو ندارم.

شدها: چرا همه وقتتو به این فکر میدی. چرا؟ خودت را می‌آزاری.

شدها: چیزهایی که راجع به آن شنیده‌ام. وحشت از بازتاب جسم که در برابر درد مفرط بطور غیر ارادی عکس‌العمل نشان میده، ترس. ترس از آن.

صدای خرد شدن استخوانهایشان را نمی‌شنوی؟ لبهای خون چکانی که از خوره خیزران ریزریز می‌شوند و مثل زخمهای خشک شده می‌افتند. چشمانی که با پتک و میخ، از حدقه درمی‌آوردند. تنهای از شکل افتاده‌ای که از بس سوخته‌اند، دیگر اضطراراً زنده به گور می‌کنند، دندانهایی که با چکش و قلم می‌شکنند. می‌بینی؟ می‌بینی؟ اعضائی را که از ترس فساد قطع می‌کنند؛

مثله، مثله کردن زیباترین اندامهای بشری، صدای گریه‌هایشان را نمی‌شنوی؟ گریه قسوی‌ترین مردانی را که هق‌هق می‌کنند، آرواره‌ها، آرواره‌هایشان از ترس به هم می‌خورد؛ زانوهای آب‌آورده‌شان، مثل بچه‌ای خیس از باران که از سرما دارد جان می‌کند، و می‌لرزد. رنگ برخ ندارند.

گویی از ترس می‌خواهند استفراغ کنند، می‌دانی آنگاه کسی که سراسر حیاتش معنی عجز را نفهمیده است، در چشمان شکنجه‌گرس نمی‌دانم کدام بارقه از يك رحمت دور را از بس که نیازمند آن بوده است و اینک مخیله‌اش آن را جعل کرده، می‌یابد که زانو می‌زند و سر در پای جلادش می‌نهد و می‌گوید «مادر، مادر» آه عامر از وحشت می‌میرم.

شدها: بیشترینش اوهامه. باید مقاوم بود.

**شدهاء:** می‌دانی چی شنیدم؟ گاهی محکوم را روی تخت خوابانده‌اند و هنوز اولین ضربه‌های شلاق را فرود نیاورده‌اند که از درد اعتراف کرده و از وحشت درد مرده است. تو می‌گویی وهم. آدمهایی را دیده‌ای که بالای بلندی، با تکیه به دیوار از ترس افتادن افتاده‌اند؟

**عامر:** بدترین درد، آن است که تحملش از قدرت روح بیرون باشد.

**شدهاء:** پس چنین دردی وجود دارد.

**عامر:** روح قویتر از درد هم وجود دارد.

**شدهاء:** تحمل هر درد مفراطی از قدرت روح خارج است. شکنجه‌هایی وجود دارند که ترجیح می‌دهیم به جای آن روزی صدبار تیرباران بشویم. با آنها چه کنیم؟

**عامر:** (با مهربانی دستهایش را می‌گیرد.) گوش کن خواهر، می‌خواهی افسونی یادت بدهم که دیگر نترسی؟

**شدهاء:** بله می‌خوام.

**عامر:** به چشمهام نگاه کن.

**شدهاء:** باشه.

**عامر:** جسم ضربه‌پذیر است. ولی این روح است که باید خبر بدهد ضربه‌ای وارد شده. وقتی که به تن می‌اندیشیم، غلبه نیروها با طبیعت جسممان است. وقتی که وجودی روحانی شد، حصه جسم در ادراکات کمتر است. زیرا ادامه ادراک یعنی «انفعال» در دست روح است. پس به نسبت تعادل به جسم، روح دامنه قدرت خود را در «وجدان» خود گسترش می‌دهد. از اینروست که يك روح قوی، با ریاضت، حوائج ضروری جسم و آلام ناشی از آن را نادیده می‌گیرد. روحت را به روح کلی جهان تکیه بده. قطره‌ات را به قدرت لایتناهی جاری در اقیانوس ارواح بریز. می‌فهمی؟

**شدهاء:** نمی‌دونم. نمی‌دونم.

**عامر:** تحمل جسم لذتجو در برابر درد ضعیفتر است. نیست؟ اما جسم خوددار و بردبار چه؟ در برابر تزکیه و تطهیر است که از افتادن سنگ شکنجه بر پرکه دل، موجهای درد از آن دور و دورتر و گم می‌شوند. آدمهایی هستند که

ساعتها زیر شکنجه بوده‌اند، پس از آن اصلاً نفهمیده‌اند چه بر جسمشان گذشته، زیرا روحشان «وجدان» چیزی عظیمتر از جسمشان را ادراک می‌کرده است.

**شدهاء:** «وجدان» چه چیز را؟

**عامر:** حضور فراگیر نور عشق بر تمامی روح، که جسم در سایه‌اش قرار گرفته، آنقدر شدید که گاهی مرده‌اند ولی درد را حس نکرده‌اند. مثل قهرمانان «موت» در صحنه پیکار، که سرگرم کاری آنقدر عظیمتر از جنگ بوده‌اند که نفهمیده‌اند دست و پایشان قطع شده.

**شدهاء:** این کدام عشق است؟

**عامر:** عشقی که از حقیقت سرچشمه می‌گیرد و آلام بشری را در خود حل کرده است؟ يك عشق آزاد از قید جسم که از جسم است ولی آزاد از آن، مثل شعله آتش که آزاد از خس و خاشاک است، ولی از آن است؛ يك شعله سرکش و قاهر.

**شدهاء:** کی اینطور خواهم شد؟

**عامر:** وقتی که به چیزی عظیمتر از خودت عاشق شدی.

**شدهاء:** چطور به چیزی عظیمتر از خودم عاشق شوم؟

**عامر:** وقتی که از خودت خالی شدی و تمام «دوست داشتنت» را وقف بیرون از جسمت کردی.

**يك** روحی که بتواند تمامی دنیا را حتی اگر لازم باشد ویران کند تا بر بقایای این تل مخروب عدالت را بنا کند.

**شدهاء:** این کدامین روح خواهد بود؟

**عامر:** روحی که دوست می‌دارد و با عشق جستجو می‌کند.

**شدهاء:** با عشق ویران کردن؟

**عامر:** این يك نوع آباد کردن است. با چه چیز جز عشق می‌توان بنایی را درهم کوفت و سپس آن را از نو ساخت. این نفرت نیست. ویران کردن نیز نیست؛ همان عشق است که می‌خواهد بسازد، تجلی کند و باید حق ویران کردن را نیز داشته باشد.

شده! اگر آنقدر قوی نبودیم که با سکوت و تسلیم بمیریم چه؟  
**عامر:** در تسلیم مردن شهادت نیست. ذبح شدن و بیهوده باطل شدن است. حتی فایده مبارزی که تا آخرین تیر ترکش نمی ستیزد چیست؟ آنها هیچ چیز ما را از ما نمی گیرند. دستها و سلاحها از کار می افتند و تازه نگاه نوبت جوشش خون ماست. خون شهید که برکت هر قطره اش دریا دریا پیروزی به ارمغان می آورد. این است موجودیت يك مجاهد که در زندگی و مرگ بالاتر از زندگی و مرگ است. چرا که وجودش زبانه آتش و زبان انقلاب بوده است. پس از او نیز همین سان گور هر شهید حلقوم هزاران فریاد است - زبان بلیغ و مداوم حق علیه رکود و فساد و ترجیع همیشه زنده حقیقت. به صدایش گوش کن که می گوید: من نمرده ام؛ زنده ام؛ زنده بهروز؛ زنده ای که از رزق آگاهی و عمل، زادراه می گیرد؛ من در شما، با شما در سرنوشت و حیات شمایم؛ من مکتب، کتاب، کاتب و رهبری ام...! آه ای عزیزانی که مرا از دست داده اید مرا در گورم مجوید. من در خانه ام هستم؛ میان شما در کوچه و خیابان شهرم؛ همه جا با شما هستم؛ مرا در گورم مجوید؛ مرا در لبخند کودکی که راحت در آغوش مادر سیر غنوده است بجوید. مرا در سپیده دم صلح، آرامش و سعادتتان که سر بر می زند، مرا در تبسم کشتزارهای حاصلخیزتان، مرا در قدرتهای متزاید و سازنده، در شرافت و استقلالتان بنگرید. من روح کلی حیاتم. مرا خفته در گودال، محصور در خاک نپندازید؛ مرا در هر چیز آسمانی و بلند، هر چیز سرشار از خیر، رستگاری و «آزادی» نگاه کنید. من فریاد شمایم. من با هر فریاد در شمایم... من نمرده ام... زنده ام... زنده ام...

بله شده، برای اینست که باید فریاد بزنی و این را به مردم یاد بدهیم؛ چرا که فریاد نزدن در برابر آنان که شیخون می زنند، در حکم انتحار و به مرگ سپردن دیگران است. جلادان نیازمند خوابمندی این شیهای درازند. باید تا آخرین لحظه فریاد زد. از آن رو که این صداها بسان غریو تنر، مهیب و ویران کننده اند و جلادان هر چند درین تاریکیهای متراکم انگشتانشان را در گوشه هایشان از بیم مرگ فرو کنند، گوشه هایشان از وحشت صدا کر شود.

این است صدای ملت ما؛ صدایی که بیداری ملت های دیگر را به همراه دارد؛ ملت های گرسنه و رنج دیده؛ مستضعفین و در عین حال مبارزین؛ ملتی که به خود می گوید هرگز شکست نخواهم خورد، زیرا به قضاوت فاتحان نیاز نخواهم داشت - که عدالت را بر اثر دلسوزی و صدقه انجام می دهند. ملتی که می کشد و کشته می شود برای اینکه ترس از مرگ را در خود کشته است و به آن آرمان «انسانیت زنده» ایمان دارد. ملتی که شعله مقدس حیات را در شهادت یافته است. **شده!** پیروز خواهیم شد. ایمان دارم. بی شک این جهانی است که اینجا و آنجا مردم به جنایت ستمکاران آگاهی خواهند یافت. **عامر:** (آرام) نه شده، هرگز. ما پیروز خواهیم شد؛ اما نه با این فضولات بشردوستانه و تفاله های اومانیسیم و صلاح اندیشیهای بزرگوارانه؛ نه با کمک سیاستمداران و این اجتماع دروغین روشنفکر که فقط دلسوزی شان به صورت توجه به اخبار و گزارشهای بدبختی محرومین تجلی می کند. ما به کمک این مردم پیروز نمی شویم. مردم پر گذشتی که برنامه های دلخواهشان را قدا می کنند و با گذشت و بلند نظری به تماشای بمبهایی که بر سر ما فرود می آید می نشینند. آنها می که با این قداکاریها تنها به معلومات خبری جهانیشان می افزایند. نه؛ کسی دیگر به نجات ما خواهد آمد. يك نیروی توحیدی محض؛ و رای دسیسه های دروغین. نیرویی که به تنهایی توانایی اعمال و ابقای «تمامی» کلمه عدالت را خواهد داشت.

**شده!** آیا خیلی طول خواهد کشید؟ منظورم زمان... **عامر:** ممکنه. **شده!** آن اهمیت ندارد؛ شنیده ای که دست خدا بالاترین دستهاست. یعنی هر گریزنده ای با همه زمان نیز از ضربه انتقام او در امان نخواهد بود. گوش کن (چهار ضربه متوالی به پنجره می خورد. بعد دو ضربه). **شده!** آمدند. آمدند. آه خدا را شکر. (می دود و با عصام باز می گردد). بنشین. بنشین. پس نجم کو...؟

**عصام:** (لباسهایش خونین، سیاه و سراسپینش چاک شده) الان می گم. يك کم

فرصت بده.

عامر: (دستهایش را به علامت استقهام در پیروزی بلند می‌کند.) عصام آمد؟

عصام: بله.

عامر: رؤیبن کشته شد؟ ها؟ آن سگ.

عصام: بله.

عامر: اینهم يك پیروزی دیگر. «کیست گریزنده از ضربه انتقامش؟»<sup>۱</sup>

شدهاء: پس او چه شد؟

عامر: نجم کو؟

عصام: همه از خداییم و همه به سوی او بازمی‌گردیم.

شدهاء: (آهسته. به یکبار تمامی آثار زندگی از صورتش رخت می‌بندد.) کشته شد؟

عصام: همه ما می‌دانیم که او...

شدهاء: به من بگو عصام، به خاطر خدا بگو، کشته شد؟

عصام: بله شدهاء. افسوس.

عامر: (آهسته مثل مردی که از درون گور دارد ترانه‌ای شاد می‌خواند.) به این

گوش بده شدهاء «بشارت ده آنان را که چون مصیبتی‌شان در رسد گویند از

خداییم و به سوی او بازمی‌گردیم»<sup>۲</sup>، خداوندا بپذیرش. (به زمین می‌نشیند و

پیشانی‌اش را بر زانوهایش می‌گذارد).

عصام: خواهش می‌کنم عامر بلند شو. (می‌خواهد از زمین بلندش کند.)

شدهاء: بگذار دعا کند. این آرامش می‌کند. (طول اتاق را قدم می‌زند، بر می‌گردد،

روبروی عصام) چطور اتفاق افتاد؟

عصام: همه چی را برات تعریف می‌کنم. (اشاره به عامر، آهسته) بعداً برات

تعریف می‌کنم. بعداً.

شدهاء: نه. بمان. خواهش می‌کنم. (دستهایش را می‌گیرد.) بگو. به من بگو.

همه چی را. این حق من است. نه؟

۱) قرآن، عروج، ۱۲: إِنَّ نَظْمِ رَبِّكَ أَتَّعِيدُ.

۲) قرآن.

عصام: پیش از من آنجا بود. (مکت)

شدهاء: پیغامو بهش رسوندی؟

عصام: ممکن نشد. می‌بینی؟ دنیای ستمگر و وارونه‌ای است. پیام عشقی را که

باید می‌گفتم نتونستم و اینک خبر مرگی را که نباید، برات آورده‌ام. قاصد

شومی هستم، نه؟

شدهاء: بگو. بگو چه اتفاقی افتاد.

عصام: وقتی آنجا رسیدم، آن طرف پیاده‌رو بود. وظیفه این بود که درست

روبروی رؤیبن باشم. بنابراین رفتن به آن طرف در حکم خراب کردن همه

نقشه‌ها بود. اما درست سر وقت و حتی کمی هم زودتر، بمحض اینکه

رؤیبن از ماشین پیاده شد. از نزدیک، از فاصله هفت قدمی به طرفش شلیک

کرد و گاز اشک‌آور اینجا و آنجا پیش پای من و حتی مواضعی که قبلاً

بررسی نشده بودند، منفجر شد. اعتراف می‌کنم که این عملیترین و بهترین

نقشه‌ای بود که به ثمر می‌رسید. اما با فدا شدن حتمی يك نفر، و او خودشو

فدا کرد.

عامر: (آنچنانکه گویی از ظلمت مرگ برمی‌خیزد.) تیر خورد؟

عصام: تا وقتی که به این سوی خیابان می‌دویدند نه! اما در فاصله يك قدمی من

بله. به زمین درغلتید. بالای سرش خم شدم. از شدت گاز چشمهام کور

می‌شد. خون سرپاشو آغشته بود. لحظه‌های مرگ را طس می‌کرد. يك

لحظه سرشو در آغوش گرفتم. می‌دانی چه می‌گفت؟ آه، چرا این اتفاق

افتاد؟ (سکوت) گفت بهت بگم هنوز هم دوستت داره. گفت لازم بود که

دیگه بیش از این عذابت نده.

شدهاء: آخر برای چی؟ برای چی؟

عصام: آه. آیا از مرگش کمتر عذاب خواهی برد؟ فدا کردن بی‌حاصل. خونی که

باید از رگهای من می‌ریخت، کاری که من باید می‌کردم، و تیری که باید به

من می‌خورد. می‌فهمی شدهاء، ناگهان خودشو به میان انداخت. چه کاری...

خود را برای خوشنودی کسی فدا کردن. پس آن چه زندگی بوده است؟ برای

دل تو بود که رضا نداد کشته بشم. فکر می‌کرد که تو، همیشه منو دوست

داشته‌ای.

**عامر:** (برمی‌خیزد.) چه مصیبتی! چه مصیبتی! دامنه‌اندوه تحدید ناپذیره اگر کاملاً... (مکث) نه، نمی‌پذیرم که به نهاد انقلابمان ایمان نداشته‌ی. این ایثار کردنت. چیزی و برای يك ایمان حزبی و بالاتر از آن بود. در هر عشقی کمی استبداد وجود داره. ولی با این یکی نه. با این یکی همه رافتها و عصمت‌های قلب داغ‌دیده‌ات خاموش شد. چه اهمیتی داشت که عشق را همانگونه که هست، محافظه‌کار و وسواس‌پذیر قبول کنیم. و این غرور، این غصیان که نمی‌خواهد قلب خود را در تاریکی بفریسد، باید به روشنایی مرگ لبخند می‌زد؟ باید؟ باید؟ هان؟ جوابم را بده نجم. باید؟

**شدهاء:** بله. ولی تو میگی دوست داشتنت را بیرون از خودت ببر. چگونه؟ چرا باید به خاطر دوردستها، به خاطر اوهام جنگید؟ زیستن در درون تجلی کرده، آنوقت کرانه اوهام تیره و تار می‌نمایند... زیرا دیگر قلبی که روشنایی را می‌شناسد خاموش و تاریک مانده. به عشق مردم دوردستی مردن، که حاضرینشان قلبت را از عشق خالی کرده‌اند. آه، صدای قلبم راست می‌گوید. این منم که مستوجب هرگونه سرزنشی هستم. من آن روح زبونی که همه شهامت‌م را وقف نگاه کردن به بیرون کردم، زیرا از دیدن آنچه که در درونم می‌گذشت وحشت داشته‌ام. تاریکی، وحشت دائم و این تنگ‌نظری و خست مدام. آه، تو راست میگی. (فریاد زنان) من اونو کشتم. من اونو کشتم. **عامر:** ما برای يك دنیای خوشبخت آفریده نشده‌ایم خواهر، این سرنوشت ماست. **عصام:** عزیزم، از دست تو کاری ساخته نیست؛ بنابراین نباید اینطور خودتو سرزنش کنی.

**عامر:** محروم از شنیدن آن کلمه‌ای که زهر مرگ را به شیرینی تسنیم وصال می‌کرد، به خاک فرو رفت. شهادت به خاطر عشق ورزیدن به انسان. به خاطر آن تقوای متعالی که این به هر حال آدمی است که نیازمند محبت و نجات است، و باید بهترین حصه‌هایت را در راه آزادی آن بدهی، بهترین چهره بشری که شهید است و سخت نیازمند آنی و مفهوم سعادت توست **شدهاء:** برای ادامه بشریت می‌دهی؛ پس در برابر آن خون پاک، ناسپاس

نمانیم و در آنچه که بخشیده‌ایم با بلندنظری ولی با شناخت بنگریم.

**عصام:** ولی آخر به قیمت قربانی کردن چه کسی؟ من باید کشته می‌شدم نه او؛ دیگر در آن مغاک سرد و تیره، آنجا که سکوت مداوم است و دغدغه و فریاد خودآزاری... آه، جهانی را که با خاک پوشاندیم، حیات ما را نیز دربر خواهد داشت.

**شدهاء:** نه. این من بودم که با بیرحمی‌ام، با قساوت این سکوت نامنصفانه تا لب گور بدرقه‌اش کردم. دیگر همیشه آنجاست. همیشه او را از خود راندم. او را که نیازمندش بودم. آه چه حیاتی را به خاک سپردم. نجم. نجم.

**عامر:** (شدهاء را در بر می‌گیرد و با محبتی مشفقانه) دیگر صدای ما را نمی‌شنود خواهر، صبر کن. صبر کن. برای ما هر قدر که دردهای درمان‌تر شوند، چاره‌ای جز شکیاترشدن نخواهد ماند.

**عصام:** (با خود سرزنشگر و از دنیا و خود عصبانی) زمین افتاده بود. ازدحام جمعیت، صدای انفجار و رگبارها، مردم را به هجوم و فرار واداشت. زیرپای جمعیت له می‌شدم. جاسوسان منو دیده بودند.

**عامر:** کسی از ما گرفتار شد؟

**عصام:** تا آنجا که من میدونم نه. آنها به خاطر این تغییر ناگهانی نقشه و توفیق در ترور گریختند، نقشه موفقیت‌آمیزی بود، ولی با چه قیمتی...

**شدهاء:** (اهسته نجوا می‌کند.) این روح بخیلی که از عشق دیگری به دیگری اندوه می‌خورد. آه، چرا دلم را اینگونه کشتم؟ که من می‌خواستم وجودم را وقف قداست حیات کنم. بارها شنیدم که گوشه‌ای می‌نشست و به خود ناسزا می‌گفت؛ آنچنان که گویی با سخت‌ترین دشمنان خود مهاجات می‌کند. چقدر زمزمه‌هایش نزدیکند... گویی در بدست آوردن آن فرصت که چشمها باز می‌مانند، کمین کرده تا همه رنج‌هایی را که در عبورند ببیند و به کام بکشد... يك گوشه مدام نشست، رنج‌بردن و شکنجه‌های روح را نگریستن... انسان که گویی قلبش آنچنان ناتوان شد که دیگر در يك اضطراب مطلق به تحمل همه چیز عادت کرد... هنوز آن زمزمه‌ها نمرده‌اند... هنوز آن سکوت فریاد می‌کشد: نابودی، نابودی... آه، من او را

به چنین مفاکی انداختم. من. من... من...

**عصام:** دیگه یأسف خوردن چه فایده‌ای داره؟

**شدهاء:** ولی او. او را چه کنیم؟ این روحی را که محتاج روشنایی بود، که با تحیر در سپیده‌دمان بسر می‌برد و شهامت نداشتیم بگوییم بایست. که پسوی من با اشتیاق فراوان گام می‌زد و با حیرت و رای این مه انباشته امید گم می‌شد. که با چشمان بیدار خواب، شبهای دیرپای هراس و زجرها را بسر می‌برد که شاید يك صبح در آن بارقه‌های خسته بیمناک بنگرم و بگویم نجم، معبودم، من همه چیز را می‌دانم. من آن چشمه اندوه‌زده را که از فرط ادبار دیگر از ارمغان اشك نیز خالی شده، بارها دیده‌ام و باز می‌بینم، بازآ پسوی من. بازآ ای معبودم. ای تن به خون غرقه... که در موج موج خون و غم دست و پا می‌زدی و من نتوانستم کشتی نجات باشم. آه، صدایم را نمی‌شنود. معبود من در اعماق است، فرو رفت، فرو رفت و باز نمی‌گردد، تا يك بار فقط يك بار صدایم را بشنود که: «دوستش داشته‌ام».

**عصام:** نه فرو نرفته و در اعماق نیست. بر بلندیهاست. نمرده؛ زنده است و در عرش خداوند، همواره از آلاء او بهره‌مند است.

**شدهاء:** آه، عرش خداوند. ولی من چه؟ ما چه؟ به من نگاه کن؛ می‌بینی که زنده‌ام. اغلب بزرگترین رنجهای جهان در زنده‌بودن است؛ در حس کردن، غبطه خوردن و رشك ورزیدن؛ رشك ورزیدن به آن کس که دیگر آرام شده و رشك نمی‌ورزد. او آرام خفته است. آرام. آرام و آسوده ازین زندان، بیرون ازین جان پناه مقید کننده احساس. دیگر جسمی نیست که از درد بلرزد و در کنکاشهای بی‌ثمر آرزوها شکنجه شود. آرام خفته است. دیگر هیچ شبی نخواهد گذشت که وحشت این مفاکی که در آن فرو شد، جهان مرا به گوری تبدیل نکند. آنکه مرده است هیچ می‌داند آن که زنده می‌ماند چگونه در اندوهش هزاران بار می‌میرد؟ آرزوها، شرمها، تنهاییها؛ اغلب آرزوهایی که ای کاش می‌بودی و تو اولین کسی بودی که پیرهن نوی که می‌پوشم می‌نگریستی؛ آرزوهایی که ای کاش تو آخرین کسی بودی که آن شب که می‌گفتی انگار در گلبرگ عیبرهای کبود پیچیده شده با من وداع می‌گفتی؛

آرزوهایی که ای کاش من و تو در قدس گلباران دست در دست هم؛ آه که این پیروزی به قیمت جان آن کس که در کنار و برایش می‌جنگیدم شکست است. شکنجه اینجاست؛ ادبار موعود که از آلاء سعادتش بی‌بهره‌ایم اینجاست. عرش خدا... آنجا آرام است. آرام.

**عصام:** چرا خودتو سرزنش می‌کنی شدهاء. عشقی که در دل وجود دارد و به زبان آورده همیشه قابل شماتت نیست. کدام دلی است که قادر است بگوید دوست دارم و همه گیتی مقراض محبت او نیست؟

**شدهاء:** یادت میاد عصام، آن خوابی را که می‌خواستی... اما ناگهان کنار دست...

**عصام:** عزیزم. من غم تو را به خوبی حس می‌کنم. همه ما می‌فهمیم که در قلب تو چی می‌گذره، ولی بهتره...

**شدهاء:** نه عصام باید برات حرف بزنم، گفتنش برام واجبه. میدونی يك روز در ناپلس اولین باری که با رافتی آشفته، هراسناک و شرمزده، که بعد فهمیدم عشق بود، باهاش صحبت کردم... یادت میاد؟ همه کسانش را رانده بودند؛ یعنی مجبور به ترك زادگاه خود شدند. آه، او را دیدم که چطور غریب‌وار به کوچ پنهانی و غم‌انگیز مردم نگاه می‌کرد. نزدیکش رفتم، گفتم نجم شما نمی‌روید؟ برگشت و نگاهم کرد. اوه، نمی‌دانی چطوری نگاهم کرد؛ گویی رگبار همه دردها و آلام انسانی ناگهان بر چهره‌اش فرو بارید. بی‌شك نادانتر از آن بودم که زودتر این را بفهمم؛ جهانی که او وابسته آن بود، آنچنان بی‌مفهوم شده بود که رفتن و یا ماندنش در هر دو حال يك اضطرار و بیچارگی محض بود. کجا می‌توانست برود؟ تحصیلاتش را رها کرد، آرمانش را در کار، حفظ موجودیتش و همه وجودش را وقف باروری ایمانش، آزادی و عشق کرد. یعنی همه زندگیش را در بدست آوردن مفهوم زندگی از دست داد. از آن به بعد اغلب گرسنه می‌ماند، همه ما پس از آن تجاوز گرسنه ماندیم؛ ولی او ماند و مصمم شد ثابت کند انسان در هر حال باید و قادر خواهد بود این حقش را مطالبه کند که نانش را از خاکش به دست بیاورد.

**عصام:** می‌فهمم. از دست دادن عزیزی چون او سخت است؛ ولی شداء، اغلب همه ما جز این سرنوشتی نداریم. آنهای دیگر را به خاطر نمیاری؟ قحطان، حمودی، غازی، صبری، فؤاد، غفران، و صدها تن دیگر. فلسطین همیشه از این نظر لایق است تمامیتش را حفظ کند که همیشه این ایثار را داشته که خودش را فدا کند.

**شدهاء:** فاجعه به چه تندی نزدیک میشه «يك لحظه، مثل جرعه زدن اندیشه‌ای در ذهن» و آیا این ایثار به خاطر که بود؟ همیشه می‌گفت عامر را دوست بدار، و راست می‌گفت. او را از هر کس دیگر بیشتر دوست می‌داشت. (ناامید از حسابرسی احساسش) پس در مورد من چی؟ چرا همیشه سکوت. و این سکوت به صورت يك ندای متداوم همیشه گویا بود. گویایی قلبی اندوه-کشیده و خاموش. صداشو می‌شنوی عصام؟ انگار هنوز اینجاست، ولی افسوس که اینها پژواکهای دامنه يك گور است. چرا ترکم کرد؟ زیرا نخواستیم آن صدای آهسته را بشنوم: «خودآزار، انسان که آدمی در برابر خردشدن شریفترین مجسمه حیاتش نگاه که با تمامی مساعی نیز نمی‌تواند از شکسته‌شدنش جلوگیری کند، اضطراراً تسلیم می‌شود؛ اما در پیکار عاصیانه با این تقدیر کور، خود نیز از سر خشم لگدی بر آن می‌زند.» (می‌لرزد.) پس چرا شهامت بانگ‌زدن را نداشت؟ آیا می‌ترسید با عشق به میهنش عشق دیگری را بیامیزد؟

**عصام:** عصیانگر ولی وفادار، همیشه به خودم می‌گفتم، اگر واقعاً اینچنین اکنده از عشق است، پس چرا عشقی این چنین، سخاوتمند نیست؟ اما از دهش آن دست که پنهان و بی‌ریا می‌بخشد به اشتباه افتاده بودم. رفتار ما به يك تسلا می‌مانست. برای قلب تو جان مرا نجات داد. آه که بر سر این ماجرا گناهکارم. دستهای من بیشتر آلوده خون است. ایثار در حق کسی که ارزشش را نداشت. (فروتنانه از بیان این حرف یکه می‌خورد ولی ته دلش آن شور جان ادبار دوست داشتن هنوز می‌جوشد.)

**شدهاء:** اغلب خوشحالیم این بود که شماها را داشته‌ام؛ در کنار شما بودن و با شما مردن به قلبم آرامشی شیرین می‌بخشید. این آرامش که از حمایتی کریمانه

و متعهد برخوردار بوده‌ام. می‌دانی عصام... (ناگهان چند ضربه به پنجره زده می‌شود. مردد) کی ممکنه باشه؟

**عصام:** (تیانچه‌اش را بیرون می‌کشد.) من در آن اتاق آماده‌ام، به مجرد احساس خطری، خیلی آرام دو بار بگو «چه گفتید؟» بعد خونسرد خودت را از در کنار بکش و به تندی به زمین بینداز.

**عامر:** نه صبر کنید. (دوباره همان ضربه زده می‌شود.) دوستانند.

**شدهاء:** (در حالی که می‌رود در را باز کند) ولی در چنین شیئی خطرناک خواهد بود. **عصام:** همین‌طور.

**عامر:** باید تصمیمی بگیریم. پس از این ماجرا تشکیلات ما به آسیب‌پذیری لانه عنکبوت می‌ماند. عنقریب اگر پیشدستی نکنیم، همه بر باد خواهیم رفت. در چنین موقعیتی بررسی يك طرح تعرضی تمام عیار لازمه. (دو نفر وارد می‌شوند، یکی از آنها مردیست حدود چهل ساله، بلند، به نام عدنان. و دیگری رنگ پریده با چشمانی ملتهب که پنجاه ساله می‌نماید، به نام سلیم. همدیگر را دربر می‌گیرند.)

**عدنان:** در امان خواهیم بود؟ خانه در معرض خطری نیست؟

**شدهاء:** آنجا بودید عدنان؟

**عدنان:** نه. ولی اخبار را شنیدم. توفیق بزرگی بود.

**شدهاء:** بله، البته.

**سلیم:** همه ما از بابت نجم آندوهگینیم.

**عامر:** و اما درباره خانه. دیگر قابل اعتماد نیست. تغییر مکان می‌دهیم.

**سلیم:** ممکنه بویی برده باشند.

**عامر:** جاسوسان آنها همه جا پراکنده‌اند. در واقع به آنها نمی‌توان نام جاسوس را داد. اینها مردمی هستند که در دور و بر ما زندگی می‌کنند... می‌بینید موقعیت ما روز بروز مشگلتر میشه.

**عصام:** ولی این محله‌ها تقریباً همیشه مسلمان‌نشین بوده‌اند. وانگهی ما به این مردم رهگنر و بیگانه این اعتماد را داده‌ایم که در میهن خودمان حق این را داشته باشیم که بدون درگیری با مسائل سیاسی، برای يك مهاجرت کامل و

تبعید ابدی فرصت کافی داشته باشیم. (می‌خندد)

سلیم: اینجاها دیگر مسلمانی زندگی نمی‌کنه، همه رفته‌اند، بنابراین باید تا حد امکان به شرق و جنوب رفت.

عدنان: آیا آنجا خطرناکتر نخواهد بود؟ زندگی در مرزها ازین مخاطره بی‌بهره نیست که بدون درگیری ارادی ما این احتمال طبیعی وجود داشته باشد که هدف آتشبارهای دوطرف واقع بشویم. مرزها به اندازه کافی نایمن و جنگ‌زده‌اند.

عامر: همین جا در مرکز خواهیم ماند، در صورت لزوم آهسته و پنهانی به جنوب و شرق خواهیم خزید.

عدنان: ولی این ممکن نیست. درست به این می‌مونه که آدم بخواد بدون اسلحه بجنگه.

عامر: کاملاً همین قصد را دارم. بدون اسلحه خواهیم جنگید. امتیاز اسلحه‌های پنهان در همینه که بیشتر مؤثر خواهند افتاد. دقیقتر هدف‌گیری می‌کنند و چون پنهان‌اند، از جواب و تعرض مصون خواهند ماند.

سلیم: منظورتان اینه که در مرکز ادامه بدهید؟ دیگر این ادامه‌داده‌ها غیر عملی‌اند. بی‌شک همیشه این را عاقلانه دانست. حتی اگر اقدامی هم نکنیم، در صورت گیرافتادن به عنوان جاسوس و خرابکار....

عدنان: وظیفه ما تمام شده به هر حال.

عامر: نه. بزودی دوباره شروع میشه. درخشان و با شتاب.  
(شده آرام نشسته است. گویی در جایی بس دور سیر می‌کند.)

عدنان: ولی اهمیت در راست رفته نه تند رفتن.

عامر: ولی آنان که در راه راست هم تند میرند چی؟  
سلیم: فراموش نکنیم که فلسطین نیازمند به ادامه عملیاته، ولی در عین حال به اعتدال هم نیازمنده...

عامر: اگر به دنبال اعتدال هستید، جنگ را کنار بگذارید آقایان. با اعتدال شاید بتوان ملتی را فریفت، ولی نجاتش نمی‌شود داد. می‌بینید جز یک راه را انتخاب کردن چاره‌ای نداریم. اگر نمی‌خواهید فریبکار باشید، باید ناجی

باشید. آخر در میدان جنگ که نمی‌شود محافظه‌کار و اصلاح‌طلب بود.

عدنان: راههایی برای بناکردن سعادت‌مان وجود دارند.

عامر: بله. ولی نخستین آنها در هم کوفتن بدبختیهای حاضر است.

عدنان: اما لازمه تا این حد افراطی باشیم، بخصوص حالا که خطرات بسیاری وجود دارند؟

عامر: نحوه استدلال شما اغفالگرانه است دوستان، چون خطر وجود دارد و همه ما آن را حس می‌کنیم و می‌بینیم، چرا و چگونه این هدایت را بپذیریم که چشمانمان را ببندیم تا آن را ندیده بینگاریم؟

عدنان: فکرش را بکنید. آیا سازمان این اجازه را به شما خواهد داد که به خاطر جاسوسی تیرباران شوید؟ همه ما می‌دانیم که اقدامات اینجا، امتیازاتی چشمگیر برای همه ما خواهد بود. ولی نه به قیمت از دست‌دادن فدائیان چون شما.

عامر: خودتان می‌گویید فدایی. در نهایت سرنوشت ما جز این نخواهد بود. ناگزیرم مطلبی را صریحاً تذکر دهم که شاید شما دقیقتر از من آن را می‌دانید. پیش از سال چهل و هفت، برای پدران ما جایی جز نابلس و اورشلیم نمانده بود. همه آنها می‌دانستند که عنقریب از شرق دریاچه جلیله، شمال و جنوب تا حیفا و سپس جنوب همه سرزمین فلسطین بنا بر بخشش کریمانه سازمان عدالت ملل به متجاوزین اسرائیل واگذار خواهد شد. جنگی ابلهانه در گرفته بود و صلحی ابلهانه‌تر در پی داشت؛ اما ما دقیقاً نمی‌خواهیم چنین واگذاری‌ای را در مورد حوزه‌های فعالیت خود داشته باشیم. شما بهتر از همه می‌دانید که این روزها چه لحظاتی را طی می‌کنیم و این اعتدالیون‌اند که بیشتر به پیکر سازمانهای ما لطمه می‌زنند. اگر جنگ است چرا اسلحه‌هایمان را به زمین بگذاریم؟ و اگر جنگ نیست، چرا در سنگر صلح کنیم؟ می‌بینید خود شما هم از ادراك يك واقعیت راستین و مرئی بی‌نصیب مانده‌اید زیرا آنها در پس تبلیغات مستدل خود فقط با نقابهای تفاهم به مردم نزدیک شده‌اند. آخر تکرار اشتباه در پذیرش تصمیماتی که سیاستمداران از دور به ما تحمیل می‌کنند و امید داشتن به تمهیدات

صلح‌جویانه و سخاوتمندانه آنها بیشتر از آنچه که ممکنه ما را از حقمان محروم کنه، برایمان این فضیحت ننگ و حقارت را دربر دارد که بخصوص نشان دهد که همیشه ما به فریب‌خوردن عادت داشته‌ایم. از دست‌دادن حقیرترین آزادیها در يك زندان! دیگر چه احتیاجی به آن است؟

**سلیم:** ما مسئولیت اشتباهات جزئی را می‌پذیریم؛ ولی دقیقاً خواسته‌تان چیست؟

**عامر:** خواستار يك اقدام تهاجمی در جنوبیم. با حمایت نیروهای مخفی شما. باید تشکیلات نیروهای تدافعی را مجبور کنید که تظاهر به پیشروی کنند، يك پیشدستی، يك مانور با چند ارابه و آتشبار؛ بی‌شک نظر آنها را به خود جلب می‌کند و بعد ما در خطوط جنوبی طرحی داریم.

**عدنان:** آنجا؟ شما بهتر از من می‌دانید که پناهگاه همه آوارگان است.

**عامر:** و همه وحشت من نیز از همین است: قبل از اینکه آنها بسیج شوند با قوای سنگین درهم کوبیده خواهند شد. اینجا سر و صدای بسیاری در تجمع و تولد گروههای بسیاری از چریکهای جوان ما برپاست که با حمایت خطوط هوایی کار می‌کنند. می‌بینید اخبار جالی نیستند. قبل از آن که آنها آمادگی مبارزه را در خود بیابند دشمنان طرح کامل نابودیشان را بررسی کرده‌اند. اینها را جدیداً فهمیده‌ایم.

**سلیم:** ولی آنها پراکنده‌اند و نشانه‌هایی در دست نیست که حدود دایره اقداماتشان را روشن کند - با اینهمه غالب ایشان غیرنظامی‌اند.

**عامر:** چیزی که ما به آن احتیاج داریم مکتوم ماندن طرحهای چریکی است. اما در مورد پراکندگی آوارگان دقیقاً باید به شما اطلاع بدهم که برای بمب‌افکنهای دشمن پراکندگی گروههای بلادفاع مسئله لاینحلی نیست. باید به کمی بیشتر مهمات مصرف کنند و این هم به یمن بشردوستی و اعانات یهودیان سراسر دنیا جبران میشه. اما مشکل ما با بمبها اینست وقتی که فرو ریختند نمی‌توانیم از آنها بخواهیم غیرنظامیان را از نظامیان جدا کنند و معافشان بدارند. زیرا بمبها البته به توصیه ما و سازمان ملل گوش نمی‌کنند.

**عدنان:** ببینید، ما به جانبازی شما و آنها احترام می‌گذاریم، ولی در حال حاضر

مسئله موردبحث امکان يك نبرد نهایی است. می‌دانید ما بر جنبه مظلومیت آوارگان در برابر دنیا تکیه کرده‌ایم. سازمان ملل در بریها، بدبختی و بی‌پناهی ما و آنها را می‌بیند.

**عامر:** سازمان ملل؟ بیش از يك میلیون انسان مظلوم، محروم و مطرود از خانه و کاشانه آواره بیابانها هستند. چه می‌گویید؟ لابد انتظار دارید لاشه آنها در بیابانها بپوسد تا مجسمه سنگی عدالت را بر سریر قضاوت به رحم آورید؟ آیا هنوز جهان درنیافته که صهیونیسم جز يك تجاوز و توسعه‌طلبی بیش‌زمانه نیست؟ آیا هنوز هم امپراطوری نژاد اسرائیل نقاب خود را بر صورت دارد؟ دیرباز است که جهان شاهد تولد دوباره فاشیست‌ها شده. به من بگویید در این مدت عدالت ایشان برای ما چه کرده است؟ این ادامه همان است که روزگاری پیراهن سیاهان با پرچمهایی که نقش چند میله و يك تبر را داشت، یهودیان را می‌کشتند و امروز بر پرچمهایی با ستاره داوود مسلمانان را می‌کشند.

**سلیم:** دنیا بر مظلومیت یهود تکیه می‌کند. منظورم اینه که جنبه‌های تبلیغی این مسئله‌اند که دستهای ما را بسته‌اند.

**عامر:** تکیه‌گاه دنیا ستم‌پرور است. برای همین است که عدالت دروغین همیشه دیر می‌رسد. این قاضی وقتی که سر محکوم از تنش جدا شد حکم بی‌گناه بودنش را صادر می‌کند. مظلومیت یهود؟ فراموش مکن که «بر آنان مهر ذلت و مسکنت زده شد و به غضب خداوند گرفتار شدند.»<sup>۱</sup>

انتظار دارید که ما نیز آنچنان مظلوم شویم که دنیا به مظلومیت ما تکیه کند؟ نه. احتیاجی به قضاوت مفسدان نداریم. غرب از آن رو بر مظلومیت یهود تکیه کرد که قادر باشد به خاطر منافع خود، اینجا در کشور ما از آنان يك «نیروی فعاله ستم» بیافریند. این با آن عدالت آسمانی فرق دارد که هیچکس نه حق دارد ظالم باشد و نه حق دارد مظلوم بماند. آنان به استعانت! این دلسوزیهای فریبکارانه مصرّند به ما تلقین کنند که هنوز هم

(۱) قرآن، بقره، ۵۸: ضربت عليهم الذلة والمسکنة و باؤو بغضب من الله....

انگیزه متجاوزین تجاوز نیست! آیا مسخره نیست؟  
**عصام:** این شکستها هم ناشی از جهل و رهبریهای خائنانه رژیمهای مسلم است. با اینهمه چرا بخصوص همیشه ما وقتی که به دامها می‌رسیم باید چشمانمان را ببندیم. آیا کافی نیست؟ ما که با دستهای خود به این ماشین سوخت می‌دهیم، راهش می‌اندازیم که چه کند؟ بلعدمان؟ لهما کند و تفاله‌مان را بیرون بریزد؟ داستان خنده‌آوری است؛ ناگهان یهودیها آمدند و جمعیتشان آنقدر زیاد شد که دیگر جایی برای مسلمانان نماند. صاحبخانه‌ها وقتی عمق فاجعه را دریافتند که مجبور شدند از تنگی جا، خانه‌هاشان را ترک کنند و تقدیم غاصبین نمایند... امروز باید به برادران خود بفهمانیم که این تجاوزی مسری است.

**عامر:** به شما می‌گم که از آغاز تاریخ بشر تا به امروز وظیفه سیاستشان جز نیرنگ نبوده، نیرنگ و دسیسه علیه مردم. پس چرا مردمی که به آن سیاستها دل بسته‌اند تا نجات یابند، خفقان این مقابری را که ناجیانشان در آنها زنده بگورشان کرده‌اند حس نمی‌کنند؟ قدس فریب خورد، یافا با فریب از دست رفت، تمامی خاک فلسطین با فریب دسیسه‌گران و سیاستمداران از دست رفت. شما به خطا می‌روید. سرتان را به انتظار بخششهایی که هرگز از سوی بخیلان نمی‌رسد گرم کرده‌اند. آنوقت در يك زمستان به انتظار میوه‌های آن درختی هستید که ریشه بر سطح خاک دارد و شرنگ‌خارها بر سراسر شاخ و برگش دویده و کمین کرده است؛ درخت خدعه و خیانت و خون؛ با شاخه‌های ناپاک و ریشه‌های لرزان؛ با میوه تلخ نیرنگ و ثمر دروغ و حنظل فریب. این همان شجره خبیثه است که گناه باروریش به گردن خودتان است. شما نهال بارور آزادی را که با تلاش دستهایتان ثمر می‌داد، که میوه‌های خوشگوار آن در دسترس دامن جهادتان بود، میوه‌های آن درختی که در «بلد طیبه» پاکترین محصولش را می‌دهد، خود به امید باروری شجره خبیثه غرور و دروغ، از ریشه درآوردید و حال همین است که در دامن دارید: عقرب و رطیل؛ میوه درختی که در شوره‌زار رویانیدید و در کویر برومند کردید.

بله همین است انتظار بیهوده. چرا به ادعای برقراری عدالت تکیه می‌کنید. آزادی را که کریمانه نمی‌بخشند. اینها فریب‌اند. شریر به دستهای تو اسلحه نمی‌سپارد؛ زیرا هدف عدالت و خیر جز به سوی ستم نشانه رفتن نیست. آزادی را به بهای خونهای سخاوتمندانه به دست می‌آورند.

چرا باید به قانونی تکیه کرد که رقم‌زنان آن، قانون‌شکنان‌اند. گناه از شماست. از شما که درین شب مظلوم فریب، پشت به دشمن آسوده ایستاده‌اید، و چه انتظاری دارید؟ که قانون دنیا عوض شود؟ که يك بار هم شده منافقین از پشت خنجر نزنند؟

**سلیم:** (فریاد زنان) بله درست است. درست است. اما...!

**عامر:** درست است اما آنان همیشه ما را قربانیان احمق منافع خود خواسته‌اند. رك و راست بفهمیم که موضع غرب در برابر ستمکشان شرق بعوض دوستی و صلح و خدمات متقابل فقط بهره‌کشی است.

این است نژادی که عدالت را نمی‌فهمد؛ زیرا آن را در پرستش خون خود قربانی کرده است. اما ما آن نژادی نیستیم که از آغاز تاریخ جز این دو راه را انتخاب نکرده باشد که یا شریر باشد و یا ستمکش. امروز مظلومیت آنان چون مظلومیت عقبی است که نیشش را قطع کرده باشند. دیگر کافی است. به بی‌مسلمان محبت‌ورزیدن، به حقیقت، به عدالت و به خود خیانت کردن است. امروز انسانیت به خرج مده. آن که روبروی توست بمحض آن که دریابد تو انسان هستی، بغوریت گرگی خونخوار خواهد شد. زیرا که در قاموس تجاوز، انسان جز بره‌ای بیش نخواهد بود.

**سلیم:** ببینید، ما همه دردهای خود را حس می‌کنیم. اما شرایط فعلی، ما را از خصومت ورزیدن بسیار برحذر می‌دارند.

**عصام:** آیا ما خصومت می‌ورزیم؟ شما قیاس چه کسانی را ارج می‌نهدید؟ آنهایی را که در تحریف حقیقت منافعشان را در نظر دارند؟ و آن آشتی‌دهندگانی که بر چهره لبخند معصومانه دارند و در اندیشه زهر نیرنگ.

**عدنان:** حداقل نمی‌خواهیم که سازمانهای ما در برابر دنیا محکوم به آدمکشیهای وحشیانه چریکی بشوند.

**عامر:** آدمکشیهای وحشیانه چریکی؟ اینک نهصد هزار آواره، زنده‌زنده در جنوب می‌پوسند. بیش از هفتصد هزار تن آواره دیگر از ابتداییترین حقوق انسانی بی‌بهره‌اند. هزاران هزار تن از کودکان ما در برابر طبیعت سختگیر بیابانها، در برابر گرما و سرما و گرسنگی و تشنگی و بیماری تلف می‌شوند. آنها آب برای استحمام ندارند. در پوشاکشان مرض و کثافت و مرگ کمین کرده. فقر، گرسنگی و بیماری درویشان می‌کند. بسیاری‌شان در صفوف طولی که در آن جیره‌هایشان را گدایی می‌کنند، از پا درمی‌آیند... یکدیگر را به خاطر يك قوطی لوبیای خشك و يك تکه نان به قصد مرگ می‌زنند. اردوگاههای این ملت ستم‌کشیده به اردوگاههای دیوانگانی می‌ماند که وحشت و نیستی بر آن سایه انداخته و گرچه همان مرگ و میر و تحقیر ناشی از بهیمه‌آسایی و امراض بی‌شمار و طاعون یأس برای محو کاملشان کافیهست، اما هراز گاهی به یمن این دنیای عدالت‌خیز که تاب شنیدن فریاد مادرانی را ندارد که کودکانشان از بی‌شیری در دامان‌هایشان می‌میرند... گاهگاه همین اردوگاهها نیز بیماران می‌شوند... زیرا که دیگر صدای فریادهای آنان برای دنیای عدالت، غذایی تحمل‌ناپذیر شده است. ملت فلسطین به درختی می‌ماند که در برابر يك برگ‌ریز به پیچ و تاب درآمده و در کار لحظات احتضار خویش است. و آنوقت شما دم از آدم‌کشیهای وحشیانه می‌زنید...

**عصام:** اما بنگرید ما نه تنها محقیم، بلکه موظفیم. به این می‌ماند که کشتیبان این خیزابه جور و ستم، مردمی بیگناه را به دریا بریزد و اینگونه استدلال کند که این آب است که موجب غرق شدن ایشان شده است. آیا تلاش مذبحخانه غریقان ارادی است؟ دنیا به خاطر يك حمله «صاعقه» نوای گریه و زاری سر می‌دهد، در برابر کشته شدن چندتن دژخیمی که مرگ سزایشان است نوحه می‌کند. اما چرا عملاً آن ملت دومیلیونی را که طی يك کشتار هولبار، با چنین سهولت و سادگی بتدریج نابود می‌شود و از میان می‌رود نمی‌بیند و محرومیت ملیتی را از همه موارثش به حساب نمی‌آورد؟؟

**عدنان:** زمزمه طرحهای جدید به گوش می‌خورد. آنان به نیکی دریافته‌اند که تجاوز صهیونیسم نمی‌تواند امکان دربرداشتن يك فضای صلح‌آمیز را داشته

باشد. بنابراین...

**عصام:** بنابراین چنین به نظر می‌رسد که ما باید صبر کنیم و در انتظار میانجیگری و مشکل‌گشایی فتنه‌گران باشیم. ترك مخاصمه کنیم تا ناگهان نیروهای تازه نفس و صلح‌جوی دوستان منطقه، دشمنانمان را آن‌سو تقویت کند. **شدهاء:** این، همه چیز ما را به باد می‌دهد. در واقع انتظار بی‌ثمری است که جبهه‌های ما را به گسیختگی می‌کشاند.

**عدنان:** بپذیرید که میانجیگری آنها ممکن است به نفع ما باشد. ما هیچ قرارداد تحمیلی را نمی‌پذیریم.

**عامر:** «و تو نیز به نفع خیانتکاران با کسی دشمنی مکن.»<sup>۱</sup>

**عدنان:** این چیست که به من می‌گویید؟ شما در این لحظه از آن واقع‌بینی عاری شده‌اید که دوست را از دشمن تشخیص دهید.

**عامر:** تمهیدهای بیشرمانه‌ای که به سادگی در لفاف بشردوستی پنهان می‌شوند. اگر به آنچه که صراحتاً می‌دانید مؤمنید در هیچ موردی نادیده گرفتن خیانت‌هایی را که بر ما روا می‌دارند نخواهید بخشید.

**عدنان:** این شما هستید که با خودپسندی از پذیرفتن حقیقت سر باز می‌زنید.

**عامر:** (با مشت گره کرده خطاب به دشمن نامرئی) «فردا همه خواهند دانست که دروغگوی خودپسند کیست»<sup>۲</sup> دنیای متمدن! آنها برای تثبیت موقعیت متجاوزان هر کاری می‌کنند. وقتی جنگی در می‌گیرد، درپس سنگرها رسولان صلح می‌شوند، و از همان جا آیه‌های صلح و تفاهم نازل می‌کنند. هیچ می‌دانید که این دنیای متمدن وقتی آتش‌بس می‌دهد چه نظری دارد؟ و وقتی که پرچم سازمان ملل را برمی‌افرازد چه می‌خواهد؟... آتش‌بس می‌دهد و صلح موقت را اعمال می‌کند تا سازمان عدالت در جبهه مستقر شود که به کمک آن سرزمینهای اشغالی همچنان اشغال شده بمانند و از خصومت‌های آتی به نفع متجاوزین مصون باشند. که بعداً به کمک و واسطه

(۱) قرآن.

(۲) قرآن.

بنگاههای عدالت فروشی و معامله‌گران در مالکیت متجاوزین ثبت شود. تاریخ ما به خاطر دارد که همین دنیای متمدن، قداکاری را تا به آن حد رسانده که چون می‌بیند خلبانان یهودی هنوز طرزکار با بمب‌افکنهای قدیمی ایشان را نمی‌دانند، خود متقبل این زحمت و قداکاری می‌شود و آنان را شخصاً بمباران می‌کند.<sup>۱</sup>

سلیم: یعنی عملاً به توافقی نخواهیم رسید؟

عامر: از نظر من تلاقی افکار هرچه باشد، در عمل بهتر هماهنگمان می‌کند، اما آنان که خیانت‌های دیکته شده رژیم‌های منطقه را می‌خواهند دستورالعمل ما قرار دهند با این مبارزه می‌کنیم.

سلیم: می‌خواهید همین‌گونه ادامه بدهید.

عامر: بهتر است به کاری که انجام می‌دهیم، به اجتهاد خودمان مؤمن باشیم. ما اینک جز ایمانمان وسیله‌ای نداریم. بنابراین می‌بینید که موظف به ادامه‌ایم.

عدنان: و دقیقاً چه می‌خواهید؟

عامر: يك جنبش متحدانه و پی‌گیر - در همه صفحات آشوب‌زده. انتظار زیادی است ولی باید برآورده شود.

عدنان: ولی هنوز به ادامه فعالیت شما در اینجا به توافق نرسیده‌ایم.

عامر: این آخرین خواهش ما از شما است.

سلیم: در این صورت نحوه برقراری روابط ما بسیار محدود خواهد شد. این خطر برای شما که در مرکز بلوا هستید وجود دارد.

عامر: گروه ما در کار طرح نقشه‌ای بدیع و عملی است. از همانها که دنیای متمدن نامش را آدم‌کشی چریکی می‌گذارد.

عدنان: در همین جا؟

عامر: بله.

عدنان: ولی دیگر مشکل بتوان مسلمانی را اینجا یافت.

عامر: «زمانی که یاری خدا درآید، مردم را ببینی که گروه‌گروه به حقیقت دین او

(۱) اشاره به بمباران خلبانان فرانسوی.

گیرانید، پس تسبیح کن و سپاس گوی پروردگار خود را و از او آمرزش بجوی، که او پذیرنده است.»<sup>۱</sup>

عدنان: دیگر حرفی برای گفتن نداریم. بسیار خوب، نظرات شما عنوان و بررسی می‌شود.

شدهاء: اینجا نمی‌مانید؟

سلیم: نه. سه روز دیگر می‌رویم.

عدنان: (بلند می‌شود.) در تماس خواهیم بود. زنی در شمال بندر سیدون به نام سلوی که مهاجریست آواره و به سوی لبنان می‌رود با شما ارتباط برقرار خواهد کرد. نحوه تماس و جزئیات را بعداً در اختیار خواهید داشت.

سلیم: (همدیگر را در آغوش می‌گیرند.) به امید دیدار.

عدنان: مواظب باشید، جاسوسان در هر رهگذر پراکنده‌اند.

عامر: «هر آینه پروردگار تو بر گذرگاه است.»<sup>۲</sup> (می‌روند، سکوتی سنگین...

پس از لمحهای)

عصام: جدیداً برنامه‌ای که ندارید؟

عامر: فردا. فردا شروع خواهیم کرد.

عصام: هیچ فکر نمی‌کنید که...

عامر: که چی؟

عصام: که پس از حادثه امشب يك کمی زود باشد؟

عامر: کاملاً بر عکس. آنها هم همینطور استدلال خواهند کرد که پس از این ضربه، تا مدتی احتمال فرودآمدن دومین ضربه نخواهد بود.

عصام: ولی از نظر تجمع افراد چی؟

عامر: با آنها تماس خواهم گرفت.

عصام: عامر، تصمیم دارید دوباره شروع کنید؟

عامر: فردا از این خانه می‌رویم.

(۱) قرآن، سوره ۱۱۰

(۲) قرآن

عصام: ولی منظورم... منظورم... علل بیشماری وجود دارند که نباید... یکی از آنها بیماری توست...

عامر: فراموش کن عصام، بیماری از مرگ کشنده تر نیست.

عصام: می فهمم. (مکث.) باید بروم. سبیده که زد دوباره می آیم. (با آنها وداع می کند.)

شدهاء: (پس از سکوت) عامر.

عامر: بله.

شدهاء: می خواهی در عملیاتی شرکت کنی؟

عامر: بله.

شدهاء: فکر نمی کنی آنها را رنجوندی؟

عامر: چرا شدهاء میدونم. ولی آن که خواب رفتگان را بیدار میکنه، زنجیره ای نیست که نوای یکنواخت و آرامش بخشش بیشتر خواب میاره، بلکه پشه ایست که نیش میزنه.

شدهاء: اوه عامر، تو ناراحت و خشمگینی.

عامر: (سکوت. بعد بلند می شود.) اوه خداوندا.

شدهاء: هیچوقت ندیده بودم که تا این حد مأیوس و ناراحت باشی. نقشه های موفقیته امیز خواهند بود. ولی در حال حاضر بر سر یک عناد مصمم به یک اقتحامی. سرچشمه اینها یک خشم درونیه. قبل از اینکه آن را با همه دقتها و وسوسه های همیشگی ات بررسی کنی، با همه قدرتت بر سر یک اقدام انتقام جویانه برآمده ای.

عامر: حق با توست شدهاء. آنها را رنجاندم، می بینی، به اندازه کافی همه شان در خطرند، ولی چه اهمیتی داره. (فریاد می زند) آیا جان ما ارزش اینهمه بحث را داشت؟

شدهاء: به خاطر اوست؟ (نزدیک رفته دستش را می گیرد.) اینهمه خشم به من بگو عامر، به خاطر اوست؟

عامر: آه شدهاء، بیخوش، حالم خوب نیست. (ناگهان ناتوان از ضبط احساسات درونی خود.) چه کسی را از دست دادیم!

شدهاء: در میان ما نیست، با که بگوییم که دوست در میان ما نیست.

عامر: قلبی را که محتاج عشق بود گلوله دژخیمان چاک کرد، سری که در بلندی به آسمان می سود زیر دست و پا له شد و دهانی را که همیشه گرسنه می ماند خاک پر کرد.

شدهاء: آه، دیگر هیچوقت نمی توانم به او فکر کنم. مگر...

عامر: تقدیر چنین بود. (بیرون می رود.)

شدهاء: (گیج و گنگ، مثل آدمی که از ضربه اغماء برخاسته باشد و تازه درد را حس کند، آهسته و با خود):

آه، ای معبود من

دهانت را که از بوسه عشق بی بهره ماند، مشت خاک پر کرد

چراغها خاموش شدند،

شب بر صحرا فرو افتاد

مرد من اما به خانه بازنگشت

رفت و کاشانه اش را نشانم نداد

کجا خانه گزیدی ای دوست؟

تنها به سفر رفتی و ندانستم

در خیل انبوه کدامین نخلها،

در دل کدامین صحرا، غریب وار غنوده ای

عبور پیک عبوس تقدیر را

چون انفجار صبح قیامت

کنار خود دیدم و آن پیام سنگین مصیبت بار را:

کوهها در سوگت اگر بشکنند

و صخره ها پاره پاره شوند

و چشم رودها از بس بر تو

بگرینند تا خشک شوند

شگفت نیست.

شگفت نه که آسمان در غمت بشکافد

افق در افق گریبان چاك كند  
 و بانوی سیاهپوش فلك  
 گردنبنده مروارید از گلوی خود بدر  
 و بسان رگبار که بر دامن دشتی یاس فرو ریزد  
 گوهران فلکیش در سیلاب اشك  
 فرو بارند  
 آه، دلبندهم  
 خورشید اگر در خزان  
 چون کوکبی پژمرده بفسرد  
 شگفت نیست، نه شگفت نیست  
 شگفت آن قلب است که...؟

## پردهٔ سوم

شده: به شما شك نمی‌برند. فقط کمی لباسهاتون نامرتبه. به ما گفته‌اند که زبان عبرانی هم خوب می‌دونید. وانگهی قیافه کاملاً مطمئنی هم که دارید. (تبسم می‌کند.)

غافر: منظورتان اینه که به یهودیها شبیهم؟ همین خیلی از مشکلات را حل کرد. عامر کجاست؟

شده: بیرون. همین حالا میاد.

غافر: حالش چطوره؟ همان بیماری همیشگی؟

شده: بهتره. می‌دونید این در واقع يك بیماری همیشگی که نیست.

غافر: خانم عزیز. همین بدتره. ممکنه یه‌هو وسط يك حمله بیفته.

شده: نه. چرا چنین خیالی را می‌کنید؟

غافر: می‌دانید، همه برایش نگرانند. هیچکس راضی نیست، آخر اینهمه از خودش کار میکشه.

شده: نگرانتون بیهوده است. بیش از آن که جته‌اش نشون بده مقاومت جسمی داره.

غافر: ولی آنها معتقدند که دیگر داشتن آنهمه اطلاع و تقریباً رهبری عملیات، از طرف جوانی که چطور بگم. بله. بله. از طرف جوانی که مصروع است، عمل خطرناکیه. منظورم اینه.

شده: (عصبانی) مصروع؟

غافر: می‌بخشید خانم. نمی‌خواستم اینطوری بگم.

شده: این چه حرفیه که می‌زنند. اگه ببینیدش، دیگه بر سر این فکر مصر نخواهید بود. چرا باید تصور کنند که بیماریش خللی به عملیات وارد می‌کند! در تمام این چهار سال بیرون از این در جنگیده و سالم بوده. با مرگ بازی کردن، فرصت و سوسه‌های مالیخولیایی و بیماریهای خیالی را از بین میبره، آدمی که در گرداب شنا می‌کنه، فکر خیس شدن لباس‌هاش نمیتونه باشه.

غافر: فکر نمی‌کنید باید کمی هم به فکر خودش باشه؟

شده: نه فکر نمی‌کنم. چطور میشه خادم دو مولا بود؟ اگر می‌خواست به فکر خودش باشه باید فراموش می‌کرد که فلسطین وجود داره.

(چهار سال بعد. يك روز بعد از ظهر. اتاقی بزرگتر از اتاق پیشین. کمی از کتابهای قبلی بر تاقچه به چشم می‌خورند. يك تخت گوشه اتاق است. تخت سفری کوچکی نیز آن سوی اتاق بین دیوار و يك ميز. شده ملتهبانه قدم می‌زند. چهره‌اش در این چهار سال اندوهبارتر و نومیدتر شده، گوشه لبهایش دو خط عمیق، مثل دو نهر، انسان شگرف و ابدی رسم شده که گویی با حرمانش می‌روند تا به غرقاب نیستی بریزند. صدای سه زنگ متوالی شنیده می‌شود، شده در را باز می‌کند. با مردی بیرون می‌آید. نامش غافر است.)

شده: بنشینید.

غافر: نه. می‌ایستم. مشکل پیداتون کردم. فکر می‌کردم بیهوده آنهمه خطر را استقبال کردم. آخر می‌دانید آنجاها آتش يك جهنم واقعی زبانه می‌کشد. درست مثل يك آتشفشان. رگبار بلاانقطاع و پی‌گیر آتشیبارها، معرکه‌ایست. شده: با این حساب در مرزها بیشتر کشتاره.

غافر: بگیر و بکش. دیگه حتی پرنده در آسمانهای «جنین» پرواز نمی‌کنه. فکر نمی‌کنم محله خوبی را انتخاب کرده باشید. از دروازه «دمشق» تا اینجا همه چهارچشمی نگاهم می‌کردند.

غافر: ولی فلسطین و او هر دو وجود دارند خانم.

شدهاء: فلسطین بی آنچه که او می‌کنه وجود نخواهد داشت.

غافر: ما آن را به دست خواهیم آورد.

شدهاء: چگونه؟ با معاف کردن بیماران؟ گرسنگان؟ رنجبران؟ آوارگان؟ و

محرومان؟ در این صورت دیگه کسی وجود نخواهد داشت که پیکار کنه.

امروز همه هم‌میپنهان ما مبتلایان همین مصائب هستند.

غافر: چطور بگم. آنها می‌ترسند که مبادا گیر بیفته. و طی یکی از همان حالت‌های

بیماری همه چیز از دست بره.

شدهاء: اگر او را بخوبی می‌شناختید چنین چیزی را نمی‌گفتید.

غافر: من او را نمی‌شناسم خانم؟ بیش از هر کسی شخصاً بهش ایمان دارم.

باهاش کار کرده‌ام. به اندازه سه نفر قدرت عمل و خونسردی داره. از هیچ

مشکلی نمی‌ترسه. انطور که گویی اصلاً مشکلی وجود نداره. لب به شکایت

باز نمی‌کنه. اصلاً دردی برایش وجود نداره. يك اراده محض. نظر سازمان را

گفتم. (این پا و آن پا می‌کند.) خیلی طول می‌کشد؟

شدهاء: نه، تا حالا باید آمده باشد.

غافر: نمی‌دانید کجا رفته؟ اگر بگویید می‌روم و می‌بینمش. عجله دارم.

شدهاء: چیزی آورده‌اید؟

غافر: يك پیام و يك دستور. دستور سازمان اینه که آنها همه چیز را فهمیده‌اند.

باید آماده بشید تا از این مخفیگاه بگریزید. ظاهراً يك جاسوس یهودی در

گروه هست که همه چیز را به مقامات گزارش می‌ده.

شدهاء: يك جاسوس یهودی؟ ممکن نیست. آنها همه فلسطینی و مسلمانند.

غافر: ظاهراً باید همینطور به نظر بیاد. باور کردنش مشکله. آنها را از صدق‌می

می‌شناسید، ولی این یکی حتماً خیلی کارکشته است.

شدهاء: نه چنین کسی نمیتونه میان ما وجود داشته باشه.

غافر: سازمان هم موقتاً به همین نتیجه رسیده. ما همه جوانب را بررسی کردیم و

اینک با طرح فرضی امر مسائل را بررسی می‌کنیم.

شدهاء: اگر نظرات احتمالی آنها وجود چنین جاسوسی را در میان ما خلق کنه،

دیگه همه از سایه خود می‌ترسند. آن روی سکه هم وجود داره.

غافر: تا شما چه بگویید.

شدهاء: آخه چنین چیزی امکان نداره. به جنبه توطئه‌آمیزش هم نگاه کنید: تبلیغی

جهت بدبین کردن افراد نسبت به یکدیگر.

غافر: در این خصوص نیز گفتگو شده. اگر نظر شما متفاوته، سازمان روی آن

حساب می‌کنه. و به آن ایمان هم داره.

شدهاء: خوشحالم که این را می‌شنوم. (ناگهان مثل اینکه فکری به خاطرش رسد،

يك وحشت گذرا مثل توقف اندیشه‌ای آکنده از سابقه خاطره‌ای تلخ و سپس

شروع آن دغدغه و وسواس زنانه که دیگر دفع کردنش خارج از توانایی

بشری است.)

ما در مرکز خطریم و آن را بیشتر از شما حس می‌کنیم. وانگهی با احتمال

وجود چنین خطری، فکر نمی‌کنید باید زودتر در جریان ماجری قرار

می‌گرفتیم؟

غافر: زودتر از این ممکن نبود. خودمو به آب و آتش زدم. حتی يك روز زودتر از

روز موعود به اینجا رسیدم. می‌بینید از طرف ما اهمالی نشده. هفته دیگه به

اینجا خواهیم آمد.

شدهاء: امروز شبه است. شبه دیگه.

غافر: شبه دیگه، سپیده که زد. شما و او هر کدامتان جداگانه سوار خواهید شد.

شما به طرف شرق می‌روید، اردن، و او به طرف بیابانهای غرب، از طریق

مدیترانه نجاتش خواهیم داد.

شدهاء: ولی آنجا از همه جای دیگه بیشتر تحت کنترله. این کار ممکن نیست.

ناوهای آنها شبانه روز سینه آبهای غرب را می‌شکافد.

غافر: فکر همه چیز را کرده‌ایم. ما درباره نجات او به شما تضمین می‌دهیم.

نقشه ما بدیع، عملی، اما يك کم پیچیده است. يك هیئت سی نفری روی آن

کار می‌کند. اگر بدانید به چه صورتی انجام خواهد شد از خوشحالی پرواز

می‌کنید. (سکوت طولانی) زیرا اینجا شناخته شده و دیگه امکان ماندنش

نیست.

شده: خدای من پس چرا زودتر نگفتید؟

غافر: جای نگرانی نیست. همه چیز روبراه میشه. از شما که بیش از توان و قدرتتان تحمل می کنید سپاسگزاریم. دیگه باید برم. پنجشنبه دوباره سری میزنم. به او سلام برسانید.

شده: پیامتونو نگفتید؟

غافر: بله. اما راجع به آن پیغام. داشت یادم می رفت که يك نامه هم هست. متأسفم که این را میگویم. خبر یکی از دوستان اوست. می خواست از عامر تشکر کنه و سفارش بچه هاشو بکنه.

شده: سفارش بچه هاشو؟ آنها دو تا پسر هفت ساله و نه ساله نیستند؟  
غافر: بله.

شده: از (غزه) می آید؟

غافر: بله.

شده: عصام؟ کشته شد؟

غافر: متأسفیم. کاش من این خبر را نمی گفتم. اینهمه ناراحت شدید خانم؟ چقدر رنگتون پرید. بیایید بنشینید. (او را می نشاند).

شده: (آرام) ولی آنجا چندان خطرناک نبود، پس از آن کشتار و تصرف شهر...

غافر: بله. خوب منم از همانجا میام. دو روز تمام جان کند. ما بالای سرش بودیم. توی بیابان بود. برای شماها بیشتر نگران بود تا برای خودش. این نامه را برای او نوشته. (نامه را درمی آورد). بیایید بخونیدش.

شده: (پاکت را می گیرد. اما نمی تواند آن را نگاهدارد. از دستش می افتد).  
نمی توانم. نمی توانم.

غافر: می خواهید صبر کنید وقتی که عامر اومد بخوانید؟ یا اگر... (سکوت)  
می خواهید بخوانم؟

شده: بله بخوانید لطفاً.

غافر: (پاکت را باز می کند و می خواند).

عامر - برادر

دیروز در يك عملیات چریکی مجروح شدم. به زمین افتادم - آن چنان خسته

که حتم دارم پس از آنهمه سالها مبارزه و تلخکامی، دیگر قادر به برخاستن نیاشم. برادر داغ خیانتهایی که بر ما رفت عمیق بود و قلبهامان پیش از آنکه با گلوله دشمنانمان از هم دریده شود، دردا که از جراحات دوستان پاره پاره بوده است. ملت ما در راه بدست آوردن آن آرمان بهجت انگیز که نامش را حصول عدالت گذاشته ایم جانش را فدا می کند. پس خوشا مرگ ما که حقیقت را زندگی بخشیده است و جهاد ما که پسندیده عدالت و خداوند ماست. ملت ما بسان آن تانک که هرچه سر شاخه های جوانش را بزنند و سخت تر قطع کنند زودتر برومند می شود و بهتر به ثمر می نشیند، ریشه هایش را در مواضع حقانی خود مستحکمتر می کند. پس از پا نمی نشینیم و نومید نمی شویم و در هر مرگی زندگیمان را پربارتر می کنیم.

چه می دانی که سرانجام ناله شبانه مادری سپیده این ملت را طالع کند؟ من آن اشک شوق را از هم اکنون بر گونه های این مردم ستم دیده می بینم که روزی در نثار گوهرهای تلاششان پیروزی شان را جشن بگیرند.

اینک بر آسمان غرب شفق تراونده می دود و کم کم محو می شود و طلایه شی تاریک و خاموش که می رود تا هستی را در غرقاب پرمهمه خود خواب کند فرا می رسد. کاش به پرحاصلی چنین روزی بودم. ببخش عامر، اغلب من بودم که خیر مرگ دوستان را به تو می رساندم. آه که وظیفه شاقی است، در مورد نجم از همه سخت تر بود و برای تو که قلبت را همچون سپری روبروی خود گرفته ای، این سخت ترین ضربه ها است. بیاد داری آن روز که شعله مقدس برادری مان فروزان شد، در آن گورستان که پدرم را به خاک سپردیم با تو چه گفتم؟ اینک نیز از يك گورستان بی نام با تو همان می گویم. گورستان. زیرا دشمنان تمامی این خاک را به يك گورستان تبدیل کرده اند. برای همه آن مدتی که دوست داشته ام از خداوند سپاسگزارم. از طرف من با شده وداع گو.

(غافر سکوت می کند. دیگر نمی خواند. نامه را پایین می آورد). متأسفم

خانم. می بینید؟ راست می گوید وظیفه دلتوازی نیست.

شده: بخوانید. خواهش می کنم.

**غافر:** (نامه را بالا می‌گیرد.) پس از آن ماجری تنها ماند. زمانه دلش را بر سر هر چیز درهم شکست. از آن پس به خاموشی‌اش نگاه کردم که چه ژرف بود، و به ادباری که بر او سایه گسترده بود، چه ابدی.

«بیاد داری که هر وقت به خطا آن نام رؤیا انگیز را به زبان می‌آوردیم، رنگش بسان حواصیلی که به صدای جفت از آشیان می‌پرد از چهره می‌پرید و قلب بی‌خونش برآشفته از آن یاد غماز با آرزو می‌تپید. صدای قلبش را می‌شنیدم و زمزمه‌های خیالی را که از بس زاری کرده بود دیگر ناله‌هایش نیز گلوگیر شده بود، صدایش را، صدای قلبش را می‌شنوم.»

**شدهاء:** بس کنید. خواهش می‌کنم. (سرخورده - نامه را می‌گیرد.) چقدر طول کشید؟

**غافر:** دو روز. سرش در دامن من بود. زخم‌هایش چرک کرده بود. به دارو دسترسی نداشتیم. از خونریزی زیاد مرد. طفلك تا آخرین لحظه‌اش را بخوبی تحمل کرد. بهم می‌گفت: «همین است جانم. خوب مبارزه کردن، عظمت زندگی ماست، همه‌اش همین.»

خوب برم دیگه. به عامر نقشه فرار را بگید. پنجشنبه برای دیدنتون میام. خدا نگهدار (مایوس و عصبانی بیرون می‌رود. شدهاء می‌نشیند. دوزانو به زمین نهاده، دستها را بر زانو می‌گذارد.)

**شدهاء:**

با گلها که دمیدند رفتی

با غنچه‌ها که شکوفه کردند و لیموها که به گل نشستند

سرت را به دامن بیابان

چون کوکی که از تشنگی پرپر شود

مظلومانه به سوی مرگ خم کردی

آه، ای معصوم. اینجا قدس تو

به آتش و خون کشیده شد.

اقصی سوخت و مجاهدین، بسان گل‌های پارینه رفتند

و شرما که ناقوسها آنگاه که خون تو بر خاک می‌ریخت

آوای شادی و فتح در می‌دادند

چه سالهایی که با ننگ و مصیبت سپری شد

دشمن در شهر ما - زادگاه ما - گاهواره آرزوی ما را

تابوت ما کرد

بانگ تکبیر فرو مرد و کاهنان جهود «قیامت»<sup>۱</sup> را

پرستشگاه خداوند را

به بازار صرافان تبدیل کردند - همان بازار بردگان که بشریت را می‌فروشد

و خونبهایش را از بازماندگانش می‌گیرد.

ای مسیح باز گرد

آه - که هنوز صلیب مظلومان «یافا» بر دوش‌هایشان است

و هنوز زندانیان بیت‌الرحم در بند یهودیان‌اند

شب سیاه بر بقعه مبارک قدس فرو افتاد

که از گرداگردش نور بر آسمان می‌تافت

و پیرامونش متبارک بود

ای شهر مبارک امن

ای داماد وحی

ای شکفته در شکوفه‌های زیتون و میوه‌های انجیر

دریغا که به خون و خاکستر نشستی

کجاست ای غنوده در وادی طور

تازیانه متبارک آن شعله قدس

که بر دستهای ناپاک غفریتان

فرو ریزی

زیرا دیوان برآند که بر ویرانه‌های «مسجد اقصی»

«هیكل سلیمان» بنا کنند

همان که بیغولۀ اهریمنان نژاد پرست شد

(۱) کلیسایی است تاریخی در بیت‌المقدس

و بتخانه خدایان غیر و کتام گرگان  
و گوساله پرستان -  
«و تو آنرا جهت شرك يهود با خاك يكسان کرده  
ضرب المثل و مسخره ساختی»<sup>۱</sup>  
آه، ای محمد. ای رسول الله  
ای انتقام رحمانی  
به اقصی بازاء...  
به اقصی بازاء...

عصام، تو به من نوید آزادی می دادی  
اینک تو نیز ای تسلائی من نیستی  
از آن زمان که بر اندوههایم شکیبایی ام می دادی  
از آن زمان که معبود من در کنار تو کشته شد  
تو، ما را چون دو عاشق هجران کشیده، که یکی از مغاک گور  
به دیگری لبخند می زند، به هم آشتی می دادی...  
و نشید وصل می خواندی

گفتم مادام که بر تو می نگرم به خاطر می آورم که هنوز  
یادگارهای دیرینه عشق من در چهره تسلادهنده تو متجلی است  
گفتم با هر ضربه که بر دشمن فرود آریم  
دست تو به یادگار آن دست دور از قلبم  
دستم را به تهنیت خواهد فشرد  
گفتم، آنگاه که بسان ارجوزه آذرخش  
از فراز این شب انبوه اسارات  
بر خرمن دشمن آتش ریزیم  
کنار هم تکبیر فتح گوئیم  
و باز انشوده پیکار خوانیم

(۱) تورات. کتاب دوم، تواریخ ایام، باب هفتم، آیه بیست.

گفتم آنگاه که پرچم با دستهای مجاهدین قدس فرو افتاد  
در آن برگریز آدمی  
که نوید بهاران آینده است  
و رشک رستاخیز بهشت عدن  
دست توانای تو  
آخرین پرچمدار صف ما باشد  
اما دریغ تو نیز رفتی  
آه، چگونه به برادری خیر برادری را گویم  
که خود هر روز هزاران بار از اندوه می میرد  
از تو جدا نمی شوم ای شهر من، ای قدس  
به تو سوگند که یتیمانش را در دامت  
بپرورم تا آزادت کنند

«سوگند. سوگند به انجیر و زیتون  
سوگند به این شهر امین.»<sup>۱</sup>

□ □ □

(صدای بازشدن در.)

شدهاء: آه، بالاخره بازگشتی.

(به طرف در می رود. عامر در آستانه در غرق در خون و تقریباً خم شده  
ایستاده است. نامه از دست شده می افتد. پیراهن سپید عامر چاک شده و به  
خون آغشته، لرزان زانو می زند.)

شدهاء: اوه، عامر. عامر.

عامر: آرام. به خاطر خدا فریاد نکش. (همه مکالماتش بطئی و مذبوحانه اند.)  
شدهاء: چی شد؟ چی شد؟ تیر خوردی.

عامر: آهسته تر. شکمم. فکر کنم بیش از سه چهار گلوله. (کمکش می کند تا به  
تخت برساندش)

شده: دیدند اینجا می‌آیی؟ (پرشان، حرکاتش غیر ارادی‌اند).

عامر: فکر نکنم. کتم را بغلم گرفته بودم.

شده: (کنش را می‌گیرد، پیراهنش را کنار می‌زند.) اوه، خداوندا، روده‌هاتو...

(حرفش را می‌خورد.)

عامر: می‌میرم. می‌میرم.

شده: باید کسی را خبر کنیم. کسی را...

عامر: نه. اینجا هیچکس را نداریم.

شده: (از بس ترسیده و نومید شده برای کوچک نشان دادن وحشتش تظاهر به

امیدی شادمانه می‌کند، انچنان که دیگر حرکاتش تقریباً همه عجولانه و

مسخره شده‌اند.) چرا، آن روبروست. خدایا چه خوب یادم آمد. دکتر

بنیامین مان.

عامر: نه.

شده: فوری می‌ارمش. باید خبرش کنم. چگونه اینطور رهاش کنم. (عامر دهان

خود را به خاطر آنکه فریاد نزند می‌گیرد.)

عامر: (با تحکم) می‌میرم. نگذار کسی بفهمد. فرار کن. برو. برو. برو به غزه.

انجا پیش عصام در امان خواهی بود. همین حالا برو.

شده: اوه، تنهات نمی‌گذارم. دکتر، پدر ما بهش کمک کرد، تو می‌دونی همه ما

در اسکان او و خانواده‌اش کمکش کردیم. مگه نه. چرا اعتماد نداری.

کمکمان خواهد کرد.

عامر: نه. برو. برو. ماندنت بیهوده است شده. هر که به ما کمک کنه، اذیتش

می‌کنند (به گیسوانش چنگ می‌اندازد، صورتش را نوازش می‌کند.) خودتو

نجات بده.

(شده بیرون می‌رود. عامر خود را کشان‌کشان به کتابهای لبه میز نزدیک

می‌کند، چند تا از کتابها بر اثر تماس دست او به زمین می‌افتند. قرآن را بر

می‌دارد. آن را می‌بوسد. آرام بر زمین گذاشته، بازش می‌کند و ورق می‌زند.

دنبال سوره‌ایست. دیگر تاب نمی‌آورد. روی آن می‌افتد. چند دقیقه بعد شده

با دکتر که پیرمردیست وارد می‌شوند.)

شده: افتاده. بیایید دکتر.

دکتر: بلندش کنیم. (بلندش می‌کنند و روی تخت می‌خوابانند.) که گفتید به

خودش تیر زده، چرا؟ (دکتر مشغول بررسی بیمار است.)

شده: ما همیشه به آن جنبه تفاهم انسانی متقابل تکیه کرده‌ایم. وضع ما اینجا،

خوب خودتون که می‌بینید، تقریباً دچار يك یأس کشنده شده بود. اعتراضی

در کار نیست، ولی شما هم اگر جای او بودید، وقتی که میهتان به دست

دیگران غارت می‌شد، آیا نومید نمی‌شدید؟

دکتر: (پیراهن او را پاره می‌کند.) اوه، خانم عزّای شکمش پاره شده، هیچ

کاری همیشه کرد.

شده: (مایوس.) یعنی هیچ کاری؟

دکتر: به خون نیازمنده. باید گلوله‌ها را بیرون بیاریم می‌بینید که وسیله‌ای ندارم،

وانگهی چرا نمی‌خواهید به بیمارستان ببریدش؟

شده: در چنین موقعیتی تکان دادنش خطرناک نیست؟

دکتر: بگذارید امبولانس خبر کنم.

شده: (ترسان و فریادکشان) نه.

دکتر: مطمئنید که خودشو تیر زده؟

شده: بله. همین جا اینکار را کرد.

دکتر: ولی من صدایی نشنیدم.

شده: ممکنه حواستان جای دیگه‌ای بوده دکتر. به یاد دارید سالها ازین موضوع

می‌گذره، یکسب مهمان ما بودید؟ لای دستشو سوزوند، و او هم محض

همدردی یا همبازیش دستشو سوزوند؟ به خاطر پدرمون کاری بکنید.

دکتر: خانم عزّای حتی يك عمل جراحی فوری هم نجاتش نمیده. نگاه کنید

پایش هم گلوله خورده. در حال حاضر فقط...

شده: فقط چی؟

دکتر: اگر با بیمارستان مخالفید، فقط به مرفین احتیاج داره تا بی‌درد این حالت را

بگذرونه، می‌بینید شما مرا برای خدمتی که در هر حال بی‌فایده است به خطر

می‌اندازید. میرم وسائلمو بیارم. (غصه‌دار و مردد بیرون می‌رود.)

شده: (غصه‌دار و مردد) کلید را بگیرد. نمی‌خواهم همسایه‌ها بفهمند. ممکنه؟  
 دکتر: بله. بله. (بیرون می‌رود)  
 شده: (آهسته او را تکان می‌دهد.) عامر، برادر، برادر. (عامر ناله‌ای سر می‌دهد،  
 کلماتی نامفهوم می‌گوید.)

شده: چی گفتی برادر؟

عامر: آب، کمی آب.

شده: (کمی آب برایش می‌ریزد. سرش را بلند می‌کند و به او می‌خوراند.) خوب  
 میشی. (آهسته. خودش ترسیده است و برای عدم انتقال ترسش به آن یکی  
 در حالی که چانه‌اش می‌لرزد، حرف می‌زند.) نترس جانم. خوب میشی. قول  
 میدم.

عامر: (با لبخندی از روی درد) آنجا (اشاره به گوشه اتاق) قرص دارم. (شده آن  
 را می‌آورد)

شده: صبر کن الان مرفین به تو تزریق میکنه

عامر: (صدایش از نم زندگی عاری شده - خشک و تفته. کلماتش مثل سرب داغ  
 سُرّه می‌کنند.) آسوده خواهم شد. آنجا آنقدر عدالت هست که زندگی را طلب  
 کنم... به نام عشق، دیگر به رؤیا تکیه نخواهم کرد، هیچ چیز امکان از  
 سرگرفتنش نیست.

شده: (عرق را از روی پیشانی‌اش پاک می‌کند.) گرمت شده؟ درد داری؟  
 (تکانش می‌دهد) حرف بزن.

عامر: با درد در برابر داور خود می‌ایستم، و در پرتو آن روشنائی بزرگ که از  
 سرتاپا می‌گذرد، از چشمه‌های زلال سعادت می‌نوشم. (نیم خیز می‌شود.  
 چیزی در چهره‌اش تغییر می‌کند. شده از وحشت خودش را عقب می‌کشد.)  
 اینک در آستانه روشنائی ایستاده‌ام، کسی می‌گوید: یک قدم بیشتر بگذار. در  
 تو چیزی به آخر رسیده چیست؟ چیست؟ دردهای بسیاری هستند. سایه‌هایی  
 که پشت سر خواهی گذاشت. اوه چرا غصه داری شده؟ اکنون چیزهایی  
 می‌دانم که... نمی‌فهمی؟... تجلی یک یقین... عمیق، شگفت، شیرین.

شده: (رنگ به رخ ندارد) هیس! سعی کن آرام باشی. (می‌خواباندش)

عامر: می‌میرم. می‌بینی آن شمع جسم به خاموشی می‌رود... ولی خورشیدی از  
 درون سر برمی‌آورد، که اگر با روح بیرون نرود، جسم را ذوب می‌کند...  
 تجلی آن یقین. جوشش آتش فشان گرم امید. سیلان غلتنده شادیه‌ها که همه  
 دردها را در خود تحلیل می‌برد. جلالش را نمی‌بینی و بخشش متبارکش را.  
 موجهای نوازش نورش از سرم می‌گذرند ای قدوس (دستهایش را بر  
 چشمهایش می‌گذارد) منزهی از هر شرک، و یگانه‌ای، ای نور. ای نور.  
 شده: بله برادر. (دیگر بیتاب) خواهش می‌کنم این حرفها را نزن، می‌ترسم.  
 عامر: (بی‌توجه به گفته‌اش) تجلی یک یقین. آن لحظه مثل لحظه من بر همه  
 مکشوف می‌شود. یقین به هر چیز که به آن معتقد بوده‌ای... (هشیار.)  
 راستی شده... زندگی به تو سخت گرفت. ازین بابت متأسفم. (فریاد  
 می‌کشد و متقابلاً جلوی دهان خودش را می‌گیرد.) آه، آه.

شده: یک کم تحمل کن همین حالا مرفین به تو تزریق می‌کند. (عامر لحظه‌ای  
 می‌خوابد)

عامر: کی؟

شده: دکتر.

عامر: (گویی که ناگهان چیزی به خاطرش رسیده، نیم‌خیز می‌شود.) دکتر؟ فرار  
 کن، فرار کن.

شده: الان میاد عامر. کمی صبر کن.

عامر: برو. به خاطر خدا برو، دیگه اینجا در امان نیستی.

شده: (به گردنش می‌آویزد، می‌گیرد.) اوه عامر. تنهات نمی‌گذارم. با تو  
 می‌میرم. چگونه برم، در حالی که تو اینجا بمانی.

عامر: پیش من بشین. ناامید شده‌ای شده. (می‌نشیند بر لبه تخت.) بگذار  
 صورتتو ببینم. آه. نه. نه با اشک. نه با اشک (عامر اشکهایش را پاک  
 می‌کند.)

(ناگهان سرش فرو می‌افتد. دستش را بر گردن او می‌اندازد، سرش را بلند  
 می‌کند، به صورتش خیره شده سخنان نامفهومی می‌گوید. سپس بطور قطع  
 فائق بر درد.) آن کس که می‌پندارد خدا هرگز فرستاده‌اش را درین جهان بر

اعلای کلمه توحید و پیروزی و در آن جهان به بلندی همه مرتبه‌ها یاری نمی‌کند، پس بگو ریسمانی به سوی آسمان بکشد، رسنی به سقف خانه خود بیاویزد و آن را به گلوی خویش افکند، آنگه آن رسن را ببرد، مختنق و خفه شود... (فریاد زنان با صدای بلند) پس بنگرد آیا نیرنگش خشمش را می‌برد؟<sup>۱</sup>

شدهاء: چنین است برادر.  
عامر: دلم را در برابر خود فروتن کن... خداوندا دلم را در برابر خود فروتن کن.  
شدهاء: غافر اینجا بود. پنجشنبه خواهد آمد. نقشه فرار ما را داشت. سی نفر برای نجات تلاش می‌کنند. شنبه دیگه باید بگریزیم. سه نفر هستند که از تو مراقبت می‌کنند. ما همین پنجشنبه ازین جا میریم.

عامر: از کجا آمده بود؟  
شدهاء: غزه.  
عامر: عصام را دیده؟  
شدهاء: بله از بابت او هیچ جای نگرانی نیست. تورا از طریق مدیترانه به مصر می‌رسانند.

عامر: از طریق دریا؟  
شدهاء: سرانجام نجات یافتیم.

عامر: (مثل بچه‌ای که در رؤیای یک امید شیرین درد جسمانی‌اش را موقتاً از خاطرش می‌برد) تو هم با من می‌آیی. نه.  
شدهاء: بله میام، مراقبت خواهم بود. به سلامت به مصر خواهیم رسید.  
عامر: (دوباره درد حواسش را به خود متوجه می‌کند) آه می‌میرم. (ملتهبانه به خود می‌پیچد، سخت تقلا می‌کند. اینک خون بالا می‌آورد.)

شدهاء: خداوندا! خداوندا! جان منو بگیر و نجاتش بده. خدای من لازمه نجاتش بدی. کمکمان کن، کمکمان کن.

عامر: بیا. بیا. دستهامو بگیر.

شدهاء: عامر، دندانهاش شکسته.  
عامر: تو هم با من خواهی آمد؟  
شدهاء: بله. با هم. یا هم.

عامر: خوشبخت نشدی شدهاء. می‌دانم. می‌دانم. زندگی تو، (ناگهان پس از سکوت) می‌میرم. برو. فرار کن. اینک در آستانه جلال او ایستاده‌ام. صدایی می‌گوید: بیا! نزدیکتر آ! در تو يك نفس بیشتر نمانده! بشنو. (دعوت به خاموشی‌اش می‌کند.) هیس! شمعت را خاموش کن، گردباد خورشید می‌دمد. (هدیانه‌هایش شروع شده‌اند.) صدایش را گوش کن. راست می‌گوید. گمشده‌ام آنجاست. بنگر.

شدهاء: (عرقهایش را پاک می‌کند. دست بر پیشانی‌اش می‌گذارد.) تب داری. (آب می‌خوراندش.) مثل کوره می‌سوزی. سعی کن آرام باشی.

عامر: (با خودش.) آنجا يك سرایشی است. خیلی نرم. اولین چیزی که به چشم می‌خورد. کنار يك نهر روشن سیمین که ریگهایش مثل مرواریدهای تن شسته در حاشیه خزده‌های سیراب زمردین پس زده‌اند، پیدایش می‌کنی، ادامه آن يك چمن تابناک، آه به چه روشنی! به روشنی گلبرگهای زنگاری نیلوفرهایش که در چشمه می‌رقصند و گله به گله سایه‌های آبدار که از شان ژاله می‌چکد و نم‌نم بخار زرتار که از بوسه لبان یاقوتین آفتاب بالا می‌رود. (سکوت) درست بر خاتم این چمن يك درخت مثل عقیق سبز شده. درختی غنوده در رنگ سرخ روشن، مخملی رنگ باخته با برگهای سبز روشن و بنفش که در جلوه هر قطره باران شب دوشین آمیزه‌ای از بارقه‌های يك رنگین کمان بر افق جنگلی خزان زده را دارد.

صدایش را گوش کن. صدای تپیدن قلب هواست. هوای سرشاری که از بس خنک است دارد بر آگینه بلورین آسمان یخ می‌بندد، که قندیلهای ارغوانی کمرنگش که بر درخت من فرو ریخته‌اند. درخت من؛ با تنه کمرنگ و لغزنده چون شکم عاج؛ مثل سپیدار؛ بالا بلند چون خرام تابستانی که میوه‌هایش در دسترس‌اند. مثل سپیدار. بنگر چتری از شاخه‌های بیرنگ و مقدسش که شاخ و برگشان مثل نوازش دستهای سیمین بهارگونه‌هایم را

می‌نوازد، آه، بایست. آدمم. آدمم. (چشمانش را می‌مالد. مثل آدمی که از خواب پریده یکه می‌خورد. هشیار و شرمناک) لقائت را بر من مبارک گردان. چشمانم را به نور جلالت روشنائی ده. یگانه بی‌همتای من. (بلند می‌شود. دوقدم برمی‌دارد به جلو. به صدای بلند.) به سوی دوست. (می‌افتد.)

**شدهاء:** (تکانش می‌دهد.) عامر. عامر. (به طرف در می‌رود. باز می‌گردد. سرش را بلند می‌کند. سر بر زمین می‌افتد. به طرف در بر می‌گردد. صدای بسته شدن در شنیده می‌شود. گریه کنان.) دکتر. دکتر. دیر شد. او مرد.

(ناگهان چشمش به کاغذ می‌افتد. آن را برمی‌دارد و پنهان می‌کند. يك لمحۀ بعد، در آستانۀ در دو سرباز و يك افسر اسرائیلی که عاقل مردیست ایستاده‌اند. سربازان مسلح‌اند و با دقت به سوی جسد و شدهاء نشانه رفته‌اند.)

**افسر:** (ضمن اینکه ضامن تپانچه‌اش را می‌زند و رها می‌کند بالای سر جسد می‌رود.) هی بلند شو. مرفین اینجاست.

**شدهاء:** آه. یهوه. یهودی. یهودا.

**افسر:** (دست عامر را بلند می‌کند و آن را رها می‌کند. دست همچون يك جسم لخت، سنگین بر زمین می‌افتد.) خیلی وقت بود که دنیالش بودیم.

**شدهاء:** (اشکهایش را پاک می‌کند. سکوت) بله. ولی دیگه کاری از دستتون برنمیاد.

**افسر:** خیال می‌کنید اینها مدالهای جنگیه؟ (روده‌هایش را نشان می‌دهد.) قهرمان شما! جنازه را ببرید. (دو سرباز جسد عامر را بیرون می‌کشند. شدهاء زانو می‌زند. خم می‌شود و چکمه‌های او را می‌بوسد.)

**شدهاء:** وحشتناک بود. (با خود حرف می‌زند. آهسته در حالیکه سربازان همه اتاق را زیر و رو می‌کنند و بعضی چیزها را به افسر می‌دهند. يك کتاب، چند نشریه، يك اسلحه، يك عکس.) وحشتناک برادر. دیگر تنهایی خواهد بود و سکوت مطلق. هر دوی ما به بن‌بست رسیدیم. دیگر جهانی در کار نخواهد بود. زیرا برای من و تو هیچ چیزی که در آن بنگریم به جا نمانده است. دنیای امیدمان فرو ریخت و چون ویرانه‌ای زلزله‌زده متروک شد. آه فهمیدن و حس کردن. باید با بیزاری همه آنها را طرد کرد. آخر فایده‌شان برای

سرشت انسان چیست، نه اینست که با این اضطراب ملال انگیز، فهمیدن، بزرگترین رنج‌هاست؟ هر روز که بیرون می‌رفتی، با اکراه و آزر قلبم از رفتن بازت می‌داشت و بر لبانم تبسم ساختگی يك اضطراب می‌نشست. می‌دانستم. همه اینها را می‌دانستم که روزی تقدیر دهلیز نامعلومش را روبرویم خواهد گشود. با اینهمه چه می‌توانستم بکنم. محروم از واقعیت و فهمیدن... این فریادها. پس پایان کجاست؟ و تا کی باید ادامه داد. نه، بگذار نگاهت کنم. (به آنسو که جنازه برادر را بر زمین کشیدند و بردند.) بگذار رایحه‌ات را که از گلبرگهای خونینت می‌تراوید در سینه‌ام بسپرم، بگذار به خاطر بیاورم که چگونه مردی... آه ای آخرین چهره آشنا که دیدمت... ای گرامیترین یادگار مادرم. (سکوت.)

**افسر:** چه چیزهایی اینجا دارید. (رفتاری بسیار خشونت‌آمیز دارد، تپانچه‌ای بر گونه‌اش می‌نوازد.)

**شدهاء:** (گویی در خواب است. ضربه را حس نمی‌کند) چی گفتید؟

**افسر:** چه چیزهایی اینجا دارید؟

**شدهاء:** (به خود می‌آید. آرام.) وسایل معمولی (و در حالی که سربازان به دستهایش دستبند می‌زنند.) يك تپانچه.

**افسر:** جزو کدام دسته‌اید؟

**شدهاء:** صاعقه.

**افسر:** چه مدتی که اینجا هستید؟

**شدهاء:** از هنگام تولد.

**افسر:** که اینطور. امروز چند نفر بودید؟

**شدهاء:** (که گویی از خواب مرگ برخاسته.) نمی‌دانم منظورتون چیه؟

**افسر:** منظورم خرابکارها هستند. آنها. آن سگها. اینجا لانه‌تان است؟

**شدهاء:** اینجا خانه ماست.

**افسر:** چند نفر دیگه هستند؟

**شدهاء:** (خاموش.) چی گفتید؟

**افسر:** (ظاهراً بر اثر يك عمد مزورانه از پاسخ دادن به سؤالات صریح طفره

می‌روید. خودتو به خیریت نزن)

شده: بله. بله.

افسر: آنهای دیگه کجا هستند. رفیقها تون.

شده: کسی را نمی‌شناسم.

افسر: عجب و انتظار دارید که این لاطائلات را باور کنم.

شده: نه من به جای شما قضاوت نمی‌کنم.

افسر: چه کسانی اینجا در اورشلیم خرابکاری می‌کنند؟ (تپانچه‌ای دیگر بر

گونه‌اش می‌نوازد.)

شده: (صغیر لرزشی از کنار گوشها تا گونه‌ها و پایین چانه‌اش می‌گذرد؛ مثل

آدمی که در گرمای رخوت‌انگیز خواب ناگهان از ضربه استخوان سوز

تازیان‌های سوزشی سراسر تنش را می‌گذرد - یکه خورده چشم بر درد خود

می‌گشاید. سپس مصمم و هشیار و تحقیرشده خطر را حس می‌کند.)

نمی‌دانم.

افسر: این کتاب چیه؟

شده: يك کتاب شعر.

افسر: (به جلد آن نگاه می‌کند.) گریه شاعران برای فلسطین.

شده: نه اسمش این نیست. حالا که خواندن بلد نیستید، می‌عاشاعران در فلسطین

افسر: رابط شما با سازمان کیه؟

شده: نمی‌دانم. تا کنون با رابطی در تماس نبوده‌ام.

افسر: چه کسانی این اواخر به اینجا اومدند؟

شده: هیچکس.

افسر: یعنی این مزخرفات را باور کنم؟

شده: بسته به میل خود شماست.

افسر: آن سگ هم مثل تو عناد داشت. دیدی؟ عاقبتشو دیدی؟ برادرت را می‌گم.

شده: آه بوزینه یهودی، فراموش مکن که امروز هم شنبه است. <sup>۱</sup> (افسر لبهایش

۱) اشاره به تجاوز یهودیان از حکم خدا در روز شنبه: آنانکه به صورت بوزینگانی مطرود و خوکانی

مسخ شدند. تورات و قرآن.

از خشم می‌لرزد. برابرش موضع می‌گیرد. کشیده‌ای درست بر همان گونه

آسیب‌دیده فرو می‌آورد. به وضوح هدفش از این ضربه‌ها تحقیر روح اوست.

سپس با زیرکی برای صید آن مروارید، برق اشک، که نتیجه طبیعی اینگونه

سیلی‌زدن است برای درهم شکستن آخرین تجلی غرورش درست در عمق

چشمانش خیره می‌شود.)

شده: (آرام) در جنگ همه چیز منصفانه است. ولی این جنگ نیست. (افسر

بیتابانه قدم می‌زند.)

افسر: بسیار خوب به خاطر این موضوع، (شکست خورده) ولی شما ظاهراً

نمی‌خواهید که به توافق برسیم. به طور صریح و عادلانه می‌خوام.

شده: در جنوب هستند کسانی که مایلند با شما صحبت کنند. به طور عادلانه و

صریح، همانطور که در غزه کردند.

افسر: (کنترل خود را از دست می‌دهد.) شما را نابود می‌کنیم، درهم می‌کوبیم،

می‌جنگید و شکست می‌خورید و کشته می‌شوید و باز هم خیال می‌کنید که

پیروزید.

شده: حقیقت با ماست؛ چرا اندیشه شکست را به خود راه دهیم. زیرا پیروزی در

ماست. هر باطل نابود می‌شود و هر حقی که استقامت بورزد غالب خواهد

شد. (شادمان.)

افسر: مایلم آگاهتون کنم که شبکه ضدجاسوسی ما بسیاری از نفرات شما را در

«یافا» گرفتار کرده.

شده: احتیاجی به این حرفها نداریم؛ حرفت را بزن.

افسر: بسیار خوب؛ به من بگوید چه کسانی رابطین «حیفا» و اینجا هستند؟ چه

کسانی در «مجدل» آشوب به پا می‌کنند؟ چه کسانی قصد دارند که با

عملیات چریکی از «قلیقلیه» سردرآورند؟ چه کسانی در مرکز، اینجا،

اعلامیه چاپ می‌کنند؟

شده: نمی‌دانم.

افسر: و حتماً نمی‌دانید که برادرتون با چه کسانی در ارتباط بود؟

شده: نه نمی‌دانم.

افسر: عامداً از صداقت امتناع دارید. ابله. الاغ.

شدهاء: صداقت؟ زشته که شما دم از آن می‌زنید. (دستش را بلند می‌کند که بزندش ولی ظاهراً بر اثر يك تصمیم ناگهانی منصرف می‌شود.)

افسر: آیا در اندیشه فرار نبودید؟ هیچگاه رابطی با برادران در تماس نبوده؟

شدهاء: نه.

افسر: نمی‌خواهید بگویید یا نمی‌دانید؟

شدهاء: نمی‌دانم.

افسر: ما شما را به حرف می‌آوریم.

شدهاء: در آن صورت نیز پاسخ من جز نمی‌دانم نخواهد بود.

افسر: چه کسی این کتاب را به شما داد؟ (کتاب شعر را می‌گشاید.)

شدهاء: سالها پیش یکی از دوستان او برام فرستاد و به خاطر نمی‌ارم کی؟

افسر: دوستان او؟

شدهاء: فکر می‌کنم.

افسر: شما آنها را نمی‌شناسید؟

شدهاء: نه.

افسر: ولی اسم شما اینجا نوشته شده.

شدهاء: البته. چون من این کتاب را کراراً خوانده‌ام.

افسر: آیا فکر می‌کنید نمی‌دانیم شماها کی هستید؟ نشریات ممنوعه، اسلحه، نارنجک. آه يك مشت آدم بیگناه و معصوم. احمقانه است، حتماً این را هم نمی‌دانستید که برادران یکی از رهبران و الهام‌دهندگان خرابکاران بوده؟

ها!

شدهاء: نه نمی‌دانستم.

افسر: (کتاب شعر را می‌گشاید و از روی آن می‌خواند؛ با تحقیر.) «کاش می‌توانستم مثل امرؤ القیس شعر بگویم و به ستونهای شهرداری قدس اویزان کنم»<sup>۱</sup> مسخره است! ظاهراً این عقیده شما مسلمانانه که اشعار

(۱) از رشید معلوف، شاعر لبنانی.

امرؤ القیس را از کعبه فرو کشیدند.

شدهاء: بدبختانه زیبایی آنرا درك نمی‌کنید. در این صورت مجبورم بگویم روزی ما کلام خدا را بر ستون شهرداری قدس اویزان می‌کنیم و آن روز شما ناگزیرید که عبارت «شهرداری قدس» را پایین بکشید.

افسر: شعار، شعار بدهید. کجا به دنیا آمدید.

شدهاء: در شهر «الخیل»

افسر: الخیل؟ ما نام آن را «جبرون» گذاشتیم. باید بفهمید که دیگر شهری به آن اسم وجود ندارد. در جبرون چه می‌کردید؟

شدهاء: در «الخیل» بزرگ شدم و آنجا درس خوندم.

افسر: ظاهراً نمی‌خواهی دست از سماجت برداری. تا چند سالگی در «جبرون» بودی، اشغال.

شدهاء: «جبرون»؟ نام احمقانه‌ایه سروان، آن زمان که پدران ما در «الخیل» بسر می‌بردند شماها پای کوره‌های آدم‌سوزی آشویتس، داخائو و بوخن والد نازیها منتظر نوبت بودید. به نظر می‌رسد که خیلی قدرتمند شده‌اید. چرا کمی از این قدرتتان را وقف مبارزه علیه فاشیست، دشمنان قدیمتان نکردید؟ شما مهاجرین! شما نژاد برتر و متعالی! که غریزترین «عمل ارادیتان» اینست که خنجر آدمکشان باشید. اینجا «قدس» است. اینجا شهر پاکان است، نه آن مزبله‌دانی که جایگاه شما خائنین باشد. بروید. به هر جهنی که می‌خواهید! شما بی‌مسلمانان که هیچگاه از خیانت کردن به حامیان و پناه‌دهندگان خود دریغ نکرده‌اید. نژاد یهود، مردمی که با تکیه به نژاد هر روز رذیلتی را در روابطشان مجاز می‌دانند. مردمی که «تلمود مقدسشان» مقرر کرده است: بر شما نژاد هر گونه جنایت، خیانت، دزدی، قتل نفس و پیمان‌شکنی مباح است. زیرا شما فرزندان اسرائیلید و باید این نژاد قلدر وارث جهان باشد.

افسر: نمی‌خواهید اعتراف کنید؟ به هر حال می‌دانیم با خرابکاران متجاوز چگونه صحبت کنیم. (خیلی مصمم و مجرب از يك تجربه عینی.) اقرار خواهی کرد.

شده: برآستی که زشتتر از این جهانی وجود ندارد، که مردمی در میهن خود به خاطر قیام علیه اشغالگران، خرابکار خوانده شوند. شما ما را به خاطر دفاع از حقمان می کشید... و ما شما را به خاطر شرف، استقلال و آزادی مان. دنیا قضاوت می کند که کدامیک متجاوزیم.

افسر: (می خندد.) اصل مسلم پیروز شدن است. وقتی که پیروز شدی دنیا نمی پرسد چگونه پیروز شدی؟

شده: تکیه کلام جلاذتان<sup>۱</sup> را به کار می بری. نازیست یهودی. پیروزی؟ این از همان فتوحات فاشیستی تان نیست که در «کفر قاسم» نصیبتون شد؟ که آنجا تمامی مردم بی دفاع یک دهکده را قتل عام کردید؟ زن و بچه و پیر و بیمار و جوان و هزاران غیرنظامی بیگناه را؟

افسر: درباره این عکس چه می گوئید؟ (عکس نجم را نشان می دهد.)

شده: یک دوست بود.

افسر: یک دوست؟ حالا کجاست؟

شده: نمی دانم. (به دقت عکس را نگاه می کند. چیزی به خاطرش رسیده و نظرش را جلب کرده. در پی آن رابطه که از برخورد شیشی مبهم با ادراک، سراسر سیمهای وجدان ناآگاه آدمی مرتعش می شود و صدایی را در اعماقش برمی انگیزد و حافظه اش را به خود مشغول می دارد. افسر در دهلیز تداعیهایش گم می شود و سپس زیرکانه در چراغ کم فروغ حرفها کورمال کورمال جلو می رود تا چیزی بیاید.)

از آن قیافه های جیون و محتاطی است که جز حقارت و شرم نمی توان انتظار دیگه ای ازش داشت، به چشماش نگاه کن، او از ترس می گریند، چه قیافه مهوعی. گویی از عقوبت ضعف و فقدان آن عاطفه دوستی و بزدلی، میخواد از خود بگریزه... (اثر حرفهای خود را بر موضوع آزمایشش می سنجد.) آه. این چشمهای ناامید و جیون؟! اینها هستند اشبال سازمان

آزادبخش فلسطین؟؟

شده: (برآشفته و خشمگین از دستهایی که شریفترین مجسمه یادبودش را درهم می شکند و می خواهد عمداً لوٹ کند.) از ترس می گریند؟ نه اشتباه می کنی. کاملاً عکس آنست که گفتم. به صورتش نگاه کن؛ خوب نگاه کن. از آنهاست که هر مقاومتی را به شکست ناپذیری خط زرهی نوار غزه درهم می کوبد. از آنهاست که غرور اعتقاد در هر تصمیمش تجلی می کنه. از آنهاست که هیچ ضربه ای را گو به سهمناکی آتشبارهای جنوب باشد، بی پاسخ نمی گذاره. لازمه بدانید این همانست که چهارسال پیش «رؤبین» را کشت، کثیفترین عنصر ضدانسانی، عفریت الهام دهنده صهیونیسم، و خودش هم کشته شد.

افسر: بلوف می زنید.

شده: (شادمانه و پیروز.) نه می فهمم. باور کردنش براتون مشکله، پیروزی بزرگی بود، اما این یک واقعته. (عکس را زیر پا می گذارد. شده به او حمله می کند، با دستهای بسته) ای بی مسلک، اگر اینجا بود گردنت را می شکست، همچنان که قلب آن سگ را درهم درید.

افسر: ظاهراً علاقه خاصی به این دوست متوفی دارید.

شده: با من چکار می خواهید بکنید؟ حاضر نیستم به چرندیاتون گوش بدم.

افسر: نام این دوست چه بود. (همچنانکه عکس را زیر پا له می کند و شادمان از کشف خود.)

شده: بی ارزشتر از آنی که نامشو بدونی. بهتره که در اقرارهای من نامشو فقط یک دوست ذکر کنید.

افسر: یک دوست؟ به عقیده من این کلمه از نظر شما تعبیر کاملاً مشخصی دارد. شده: اینطور تصور کنید.

افسر: (صمیمی، زیرا که آگاهی غریزی هشدارش می دهد موضعش را تغییر دهد، بنابراین حملاتش را نرمتر می کند. حرکاتش عاطفی اند.) دوستش داشتید؟

شده: (رنجیده و تحقیرشده.) این به خودم مربوطه.

افسر: از چشمهاتون میخونم که دوستش داشتید. شما می لرزید. حتی همان لحظه‌ای که عکسشو نشونتون دادم، رنگتون سرخ شد. اسمشو بگید. (مکت)

شدهاء: جوابمو به شما گفتم. افسر: بسیار خوب. حالا که نمی گوئید، پس من میگم. نجم تاتلی. حالا او سی و یکساله است. چهارسال پیش در توطئه ترور رؤین گرفتار شد و بنا بر اعتراف شما که بسیار به او نزدیک بوده و حتی عاشقش نیز هستید، قاتل رؤین است. گرچه محبوبتان در تمام این مدت حتی دست داشتن و همکاری دورادور را نیز در این قتل انکار می کرده، و تقریباً یک ماه پیش باور کردیم که راست میگه... ولی خوب... شما حقیقت را به ما گفتید. با اینهمه باید به شما این نوید را بدم که معشوقتان زنده است و در زندان ما به سر می برد. (از بیرون صدای آژیر شنیده می شود صداهای درهم و برهم و صدای ازدحام مردم.) وحشت نکنید. مأمورین امنیتی اند. بله می گفتم. او زنده است خانم.

شدهاء: دروغ می گوئید. شما همیشه دروغ می گید. افسر: صدق و یا کذب گفته‌هام به زودی روشن میشه. آیا نمی خواهید او را ببینید؟ (مکت)

شدهاء: (آرام) دروغ می گوئید. مرده است. مرده است. همه‌شان مردند. (می خندد. خنده‌ای هیستریک و اشکهایش را که بی اختیار فرو می ریزد، بی توجه به چشمانی که محرم نیستند، پاک می کند.) که زنده است؟ خوشبختانه خوشحالم که دروغ می گوئید.

افسر: (مصمم و قاطع.) ترتیب این ملاقات را خواهم داد. شدهاء: (آهسته و با خودش.) نه بگذار بمیرم. خداوندا! آیا باور کنم که نمرده‌ای؟ نجم. نجم دلبندم؟ که راستی زنده‌ای؟

افسر: به من اعتراف کنید. کمکتون خواهم کرد. شدهاء: چی باید بگم؟

افسر: دوستش دارید؟ (سکوت.) مایل به نجاتش هستی؟

شدهاء: نجاتی در کار نیست. نه. امیدی در کار نیست.

افسر: در این خصوص به شما قول میدم. به من بگوئید آیا دوستش دارید؟ شدهاء: آه. راحت بگذار. جانم را بگیر. بله جانم را بگیر. اما گورش را نبش نکن. روحی را که در سایه عدم غنوده به این روشنایی وقیح نکش. معبودم خفته است. میوه دلم آرمیده است. راحتش بگذار. گنجینه‌ام را از خاک بیرون نیاور. مرواریدهای خاطره‌ام را که از دوستان پنهان می کردم در برابر دشمنان حراج مکن. جسمم را لگدکوب کن ولی یادگار مقدس روحم را، غنایم خلوت‌های قلبم را تاراج مکن. (در برابر افسر زانو می زند و پاهایش را در بغل می گیرد.) آقا. آقا به خاطر خدا. آیا زنده است؟



بهشت کنی.

شدها: هنوز هم سرقولتون هستيد؟

افسر: البته. چي فكر كردى - كه موجود رنج كشيده‌اي مثل تو را فريب بدم؟ نه شدها. چشمتو باز كن: دريافت حقيقت مشكل نيست. به من نگاه كن و آنوقت آرام ليخند بزن. به من اعتماد داشته باش. جز اين چه ميشه كرد عزيزم. ما دشمن نيستيم و چه جنگها كه با جزئي تفاهم از آغاز صلح بوده‌اند. بفهميم كه جهان ما فقط براساس مروت و تفاهم پايدار خواهد موند. به من اعتماد كن. به من اعتماد كن.

شدها: اما من دربرابر اين چه بايد بكنم؟

افسر: البته چندان نيست.

شدها: به من بگويد.

افسر: همونطور كه قولشو دادم، اول بايد ببينيدش. ميخوام از هرحيث خيالت راحت باشه. اصل غير قابل كتمان، خوشبختي شما دوتاست. مسائل ديگه همه ضمنى‌اند.

شدها: هرطور كه صلاح بدانيد.

يك سرباز: (وارد ميشود.) اينجاست. (شدها بلند مي‌شود و به طرف در نگاه مي‌كند.)

افسر: اوه، مضطرب مي‌نمايي. تو ناباور و وحشت‌زده‌اي؛ مثل ماهي‌اي كه از وحشت خود را از آب بيرون ميندازه. انتظار اميد و پناهي بيرون از دنياي خودت را داري كه مرگباره (با محبت تكانش مي‌دهد.) افكار واهي را از سرتان بيرون كنيد. بايد زندگي كرد. خوشبختي وجود دارد عزيزم. به سويت مياد و با اين صبح روشن، اين زندگي، اين بارقه هلال وار يك قوس و قزح سعادت كه هميشه پايدار نخواهد ماند، هميشه از جايي كه گمان نمي‌كنيم فرا مي‌رسد. بنگر؛ بايد تا آنجا كه ممكن است حفظش كرد. با اشتياق و خلوص در برابر عشق زانو زدن و آن را تا اعماق زمان، تا ابدت با خود داشتن، اين است وظيفه ما. به من گوش بده دخترم. بايد عجله كرد. زمان چون آفتاب لب بام مي‌گريزد و تو اينك در سپيده دم ايستاده‌اي. زندگي

(صحنه‌اي بزرگ. طرف چپ يك سلول است كه ميله‌هاي آهنين دارد. طرف راست در مدخل سربازي ايستاده است. منتهي‌اليه جايگاه توقف سرباز، تيري نصب شده. بالاي آن علامت ستاره داود قرار دارد و کنار آن برديوار يك عكس قاب شده از تئودور هرزل طراح اسكان يهوديان در فلسطين قرار دارد. دوسرباز شدها را به داخل مي‌آورند. دستهايش باز است. به وضوح مي‌نمايد كه ملتهب است. به اطراف نگاه مي‌كند. آهسته به طرف سلول مي‌رود. سپس برمي‌گردد. افسر وارد مي‌شود.)

افسر: مي‌بينم كه ملتهبيد. آيا نيستيد؟

شدها: بله.

افسر: نمي‌نشينيد؟ خواهش مي‌كنم. صندلي‌اي به او تعارف مي‌كند.)

شدها: مي‌داند من اينجا هستم؟ (هر دو مي‌نشينند.)

افسر: بله. اول باور نمي‌كرد. ديدار شما حكم معجزه‌اي را براش داره. افسري كه براي آوردنش رفته بود مي‌گفت وقتي اين خبرو شنيد انگار كه از خوابي عميق بيدار شده باشد. به اطرافش نگاه کرده، چشماشو مالیده و زير لب كلمات عجيبی زمزمه کرده. مي‌دانيد، باور كردنش كمی مشگله. حق هم داره. اول در فهميدن مطلب گنگ مي‌نموده؛ بعد آنچه را شنیده تکرار کرده. بله شدها، مثل مردی كه از گور برميخيزه، اولين وحشتش، خودآگاهيشه. (مي‌خندد. با خوشرويی و سرحال.) حالا بستگي به توداره كه رستاخيزشو

شایسته تحسین است. از آن جهت که باید انتظار کشید و داوطلب خوشبختی بود. زندگی انطور که به تو گفته‌اند همه خاک و خون نیست... نه اینها همه فریب است. فریب گفتارانی که با خون و مردار تغذیه می‌کنند و در خاک می‌لوندند. زندگی برکه زلال و آرامی است که تو در آن غوطه می‌زنی. عمقش چون آرزوهایت ناپیدا و عظمتش چون قلب شیفته‌ات بی‌نهایت است. زندگی این است، که يك صبح با بارقه دلنواز خورشیدش گرم می‌شوی و با چشمان باز تا اعماقش را می‌کاوی. آنها که نوید می‌دهند توراندازانند شداء. تو موج باش و آزاد در زندگی رخنه کن. از حلقه‌های دامها نیز بیرون بزن. مرگ کافیتست. موج آبه‌های کدر خون کافی‌اند. اینها چشمه آرزوهای ما را می‌آلایند. سعادت در کنار توست. دستهای قوی و دل‌های توانمند قادر به داشتن‌اند. باید مصمم به نجات دادنش بود. زندگی همین است. همین است.

شدها: اگر اینجاست چرا نیامد؟

افسر: اینهمه بی‌آرام نباش. می‌بینی که سالم و سرحاله. (مشت‌هایش را به علامت پیروزی و صلح گره می‌کند.) نجاتش بده.

(افسر و سرباز بیرون می‌روند. پس از لحظه‌ای، نجم، تنها وارد می‌شود. کمی در آستانه درمکث می‌کند. گویی نور چشمانش را زده. با آنکه سن چندان از روشنی انباشته نشده، به طرف شدها می‌رود. شدها نیز به سوی او می‌رود و در سکوت و جذبه نگاه، دستهای یکدیگر را می‌گیرند. لحظاتی بی‌حرکت ایستاده‌اند. پس از آن ناگاه دیوانه‌وار همدیگر را در آغوش می‌فشرند.)

شدها: (دستش را می‌گیرد و به وسط سن می‌برد. دانه‌های اشک را از گونه‌اش پاک می‌کند. صداها به نجوا می‌مانند.) دوباره برگشتی. دوباره. خداوندا! سرانجام به من بازگشتی.

نجم: چه دیر گذشت. چه دیر. مثل روز عذاب، از همانها که می‌گویم مقدار هر روزشان پنجاه هزار سال است.

شدها: که باور می‌کرد؟ تا دیروز فکر می‌کردم کشته شده‌ای. اغلب شبها خواب

می‌دیدم به خاک و خون در می‌غلٹی. تنها؛ میان هزاران دشمن. تنت زیر چکمه‌هاشان خرد می‌شد. به سویت می‌دویدم. آنگاه که می‌خواستم در برگیرمت چون سراب دور می‌شدی. دیگر نبود. دیگر تاریکی‌ای نبود که جرات نگاه کردن به آن را داشته باشم. که همیشه از اعماق آن دستهایی بی‌گذشت، کاری‌ترین ضربه‌های ملامت را بر قلبم فرو نیاورند. از آن ساعت که تو... اوه. کی می‌توانست تسکینم بدهد؟ دیگر همه خاموشی بود و تنهایی و سایه‌های در کمین‌گاهها. که می‌خواستند انتقام لحظه‌های تسکین و تنهاییم باشند و چشم‌های خیره‌ای که از عمق شب تلخ جانی بیهوده نگاهم می‌کردند. رحم می‌طلبیدند و از نومییدی خون می‌گریستند.

نجم: متأسفم شدها. زندگی‌ات را در این مدت به تباهی کشیدم. کاش مرده بودیم.

شدها: هیس زندگی پیش‌روی ماست. باید به شادی و آزادی ایمان داشت. دیگر سایه‌ها پشت سرما هستند؛ زیرا که خورشید روبروی ماست. تردید کافیتست نجم. مرا باور بدار... هستی ما از نو زاده می‌شود. خوشبختیم.

نجم: اوه. چقدر ماتمزه‌ای تو. خوشبختی قیافه ترحم آمیز ندارد.

شدها: اوه چرا چرا. ما از فراز دردها، حسرت‌ها و موج آبه‌های اشک و خون به آن رسیده‌ایم. باید حفظش کرد. حتی چهره عشق‌های راستین هم ترحم‌انگیزند. بنگر حدود هستی از رحمت او بارور می‌شود نجم. برکت عشق بی‌پایان است. آنرا نمی‌بینی... يك نوای آرام و ساکن. بلند و درعین حال خاموش... این صدای زندگیست که در شادمانی ابدی‌اش با بوی گلها و عطر میوه‌ها و ذرات هستی می‌آمیزد... برکت عشق همچون آبخاری فرو میریزد... بیا. بیا به سوی آن بشتابیم. رنگهای بدیع آن رنگین کمان بخشنده را نمی‌بینی که بر سر ما چتر سعادتش را بالا گرفته؟ این همان یکتاچهره دوگانه عشق است. مثل کویر، و باران که نیازمند دهش دوستیم. در حالی که رگبار رحمتش در ماست. آه، نگاه کن دستهایی که نیاز و غنا را یکجا در خود دارند. این قانون مدون عشق است: به ازای چیزی که می‌گیریم باید بدهیم. دیگر آزادیم من و تو. من و تو.

نجم: همه آزاد می‌شوند؟ زندانیان دیگه هم.

شدهاء: آه عزیزم پیروزی از آن ماست.

نجم: وقتی خبرت را شنیدم باور نمی‌کردم. چگونه میتونستم. ولی حالا باور می‌کنم. این تو هستی. تو. تو در کنار من.

شدهاء: بله. بله با توام.

نجم: در همه این مدت به این میمانست که زمان از حرکت بازمانده است. شبها.

شبهای دیرپای؛ به تو، به تو فکر می‌کردم. آه، آن اندوه کشنده، شروع

شیرگردی ارواح سرگردان، هجوم شکنجه‌گران. آشنای عبوس، یعنی

فروافتادن شب، شب‌زهرخندها، زوزه‌ها و قهقهه‌ها، آه شروع می‌شدند. رژه

اشباح و خیالات سختگیر که تمامی قبرتشان در زهرآگین کردن اندیشه بود.

اغلب، غروبها شروع می‌شدند. نفسم بند می‌آمد. سقوط دائمی در مغاک قلق

و اضطراب. دوار در سیاهچال سرگیجه و تشویش. فریاد می‌زدم.

می‌گریستم. آه. زیستن. زیستن بیهوده و عبث؛ زیستن پوچ؛ بی‌دلیل و تنها.

ورای آن سد سنگین و سترگی که زندگی دوست آنسویش مدفون بود و من

هیچ از آن نمی‌دانستم. زندگی تهی. زندگی بخیل. آنهمه را حس کردن و

آشوبهای هزاران دلشوره را از سرگذراندن... اغلب شبها گوشه سلولم

می‌نشستم و می‌کوشیدم آن صورت معصوم غصه‌دارت را به خاطر بیاورم.

شگفتا چقدر محو و اسفبار می‌نمود. با سرسختی‌ای دیوانه‌وار، آنگاه که

می‌کوشیدم چهره‌ات را حفظ کنم، همچون محو تصویری در آب از برابرم

دور می‌شدی. آنوقت فریاد می‌زدم... می‌لرزیدم و با یاسی دیوانه‌وار گرد

سلول می‌دویدم... می‌دویدم شاید که بتوانم دوباره به تو بازبرسم. اوه، چرا

چرا. آیا نمی‌شیدی که بی تو چه می‌کشیدم؟ دیگر به اندازه کافی عاطل و

بیهوده شده بودم و آنوقت می‌نشستم و دعا می‌خواندم. اوه، در همه این

مدت که فقط یک‌بار دیگر بی‌نیت و بعد بمیرم. حالا شده‌ام به آرزویم رسیدم.

به آرزویم رسیدم.

شدهاء: به مصر خواهیم رفت. آنجا کنار هم، دوش به دوش هم، یک بار دیگر آغاز

خواهیم کرد.

نجم: افسری که خبر آمدنت را داد می‌گفت زندانیان از طریق سفارت مبادله

می‌شوند. راست می‌گفت؟

شدهاء: اوه فکرش را نکن نجم.

نجم: یعنی آنچه که می‌گفت درست نیست؟

شدهاء: (تمجمع کنان)

بله درسته. یعنی در واقع عزیزم، به من فکر کن؛ منی که جز چهره عبوس

زندگی را ندیده‌ام. اوه بی‌تکلف و آزاد، خوشنود از حیات خویشتن، سرشار از

غنای بخشایشگر هستی. در مقابل این روز که آغاز می‌شود... در برابر این

دلفریبی سعادت‌مندانه... آیا شاکر نباشیم؟ دیگر هیاهوها خاموش شدند و

قهقهه‌ها فرو کشیدند و آن زهر تلخ... درین شیرینی متداول حل شد... اکنون من و تو با همیم. تو آزادی. می‌شنوی؟

نجم: بالاخره حقیقتو می‌گی؟ (از لحن خودش یکه می‌خورد.)

شدهاء: بله. تنها تو آزاد میشی. می‌بینی. حتی مبادله‌ای هم صورت نمی‌گیره.

نجم: ولی در ازای چه چیز؟ (نومید) تصور می‌کردم که این مبادله اسرا و زندانیان

خواهد بود. بعد با خودم فکر کردم آخه چرا توسط تو.

شدهاء: نه. تو از طریق دیگه نجات خواهی یافت.

نجم: یعنی فقط به خاطر تو آزادم می‌کنند؟

شدهاء: نجم یکبار از دستت دادم. آیا کافی نبود؟ به من نگاه کن. منی که

«کوهیار» غصه‌هایت را به دوش کشیدم. این منم با قلبی صاعقه‌زده و ثمر

ریخته؛ خاکستر بازمانده مصائب. چقدر وسوسه مرگ در برابر اندوه آن

سکوتی که قلبم را شکنجه و آزار می‌کرد زیبا می‌نمود... با اینهمه جراتش را

نداشتم. فکرشو بکن. در برابر تحقیر زندگی پوزخند مرگ. نه که

زهرخندهای یک اراده ناتوان کنار تری حقیر، ناتوان، که می‌کوشد، تقلا

می‌کند، ولی جرات رهاکردنش را از بندها ندارد. چه چیزی در من مانده بود

که اندوه تو آن را خرد نکرد؟

(خود او پیش از اثر گذاشتن بر مخاطب تحت تأثیر هر کلمه ایست که بیان

می‌کند. کلماتش که پروازکنان از دامهای مرگ برخاسته‌اند شادمانه چهچه

می‌زنند اما آنقدر این رستخیز پرشور زندگی قویست که مثل آدمی که پای چوبه دار ایستاده زانوانش می‌لرزند.)

دیگه آن غرور بی‌همتای شکست‌ناپذیر به خاک افتاده. به عوض تو همه چیزم را می‌دادم و چه حقیر بود ارزشی که در آزش تو به دست نمی‌آمدی... (در غرقاب شادی تمام حواسش از کار افتاده‌اند. همه حواس؛ جز حس تسلیم در برابر لذت.)

نه. دیگه نمی‌خوام از دستت بدم. همه آن خاطرات تلخ، بی‌وستن به آنها، آینده را پوسیده می‌کنه. اوه نجم در آستانه معید متبارک هستی. در برابر این روز که آغاز میشه - آینده - گذشته‌ها را قربانی کردن. باید آن هیولا را بکشیم و از خود برانیم.

**نجم:** آیا این آزادی بدون قید و شرط، اسارت ضمنی‌ای را دربر ندارد؟  
**شدها:** تو ناامید شده‌ای. چرا خودتو پریشان می‌کنی؟ همه اینها جز تأثیر آن مغاره خفه و نمور نمیتونه باشه. وقتی که دوباره به آفتاب قدم گذاشتیم و صحرا را درنوردیدیم، که در دامن کوهها به پرباری زندگی مان بخشنده‌اند، وقتی يك بوته خار را در سرزمین مرگ و تشنگی بینی که چگونه نستوه در برابر تازیانه سموم درهاله رنگهای آتشگون و مقدسش خندان ایستاده و از همه وجودش هزاران نیزه در پیکار با مرگ فراهم آورده، آنوقت می‌فهمی که چگونه باید آتش زندگی و نم حیات را حفظ کرد و برایش جنگید.

رؤیت نخلی باسق؛ ایستا و تنها در حاشیه کویری متلاطم؛ این مظهر پیروزی و جلوه مقاومت و برکت سرزمین ما؛ فانوس دریائی حیات در ادامه آن اقیانوس بی‌پایان مرگ.

وقتی طبیعت را بینی آنوقت جوشش آن را می‌فهمی؛ زندگی را می‌بینی؛ و سیلاننش را دررگهایت حس می‌کنی. می‌بینی که شایسته ستایش بوده است. بنگر نجم؛ نخلها، بوته‌ها... همه جهان در عطش زندگی می‌سوزند. شبهای بیابانهای ما با عطر متراکم نخلها، درحاشیه افقی که خوشه ستاره‌ها همچون میوه نخلها از لابلای آنها می‌دمند؛ برعشق ما سایه می‌افکنند... ازین ظلمت بیرون خواهی آمد؛ در روشنائی انباشته؛ خورشید و عشق و

آزادی، درخواهی یافت که سوءظنت فقط زائیده يك تاریکی فکری متراکم بوده است.

**نجم:** عزیزم. چگونه باور کنم. آزادی؟ به من بگو؛ چرا این کار را می‌کنند؟  
**شدها:** آن افسر به من قول داد. چه دلیلی داشت که بگذارد تو را ببینم.  
**نجم:** او کجاست؟ عامر برادرم؟  
**شدها:** (سرش را به زیر می‌اندازد.) بله. او، او دیگه آسوده است.

**نجم:** می‌داند تو اینجایی... (گویی ناگهان فکری به ذهنش خطور کرده.) چه گفتی شدها - عامر چه شده؟  
**شدها:** (آرام) دیگه راحته. آه. کشته شد. (دستهایش را در نهایت ادبار می‌گیرد.)  
**نجم:** (آرام) کشته شد؟ کی؟  
**شدها:** دیشب.

**نجم:** و تو امروز برای نجات من به اینجا آمدی شدها. از تو چی می‌خوان... آیا تنگی را که به وضوح میشه آن را دید پنهان می‌کنی؟  
 (اینک هردو ازین حرف یکه می‌خورند. يك جریان قوی، مثل برق‌زدگی، ناگهان دستهایشان را از هم پاره می‌کند. فضای یخ‌زده‌ای که دربرشان گرفته سردتر از نگاهشان نیست.)

**شدها:** هیچ. آنها هیچی از من نمی‌خوان. چرا اینطوری با من صحبت می‌کنی؟  
**نجم:** (به سختی نفس می‌کشد.) او چی شد؟ عصام؟  
**شدها:** کشته شد... در غزه.  
**نجم:** خداوندا همه آنها دیگه که جانسون در گرو عشق فلسطین بود کشته شدند.

**شدها:** (می‌گریه.) آیا می‌توانستم مانع مرگ آنها بشم؟ نمی‌توانستم. نمی‌توانستم. ولی تو، تو زنده‌ای، روبروی منی؛ تو را می‌بینم، که از حیات و عشق سرشاری... دیگه جز تو چه کسی را دارم؟ تنها تو را که با زندگی پیوندم خواهی داد؛ و به آن نیازمندم؛ آن نیاز کشنده‌ای که فرمان می‌دهد زندگی کنم. من تو را لمس می‌کنم... به چشمت نگاه می‌کنم. چگونه راضی بشم که تو را هم از من بگیرند... به من نگاه کن. آیا به اندازه کافی

داغ ندیده‌ام؟ دیگه جز تو که را دارم؟ (کوه‌های یخ در گرمای اشکشان آب شدند و فرو ریختند.)

**نجم:** عزیزم. بگذار اشگهاتو پاک کنم. به خاطر داری يك شب سخت بیمار شد. آخرین شبی که دیدمت. نمی‌توانستم کمکی بکنم. تو به اتاق او رفتی و بعد من ماندم و طوفان هزاران اندیشه عذاب‌دهنده. وسوسه مقاومت‌ناپذیر اینکه آیا در برابرت زانو بزنم، صورتمو توجین‌های دامن قشنگت پنهان کنم و بگیرم. برای يك بار هم که شده آنچه را که سالها در سکوتم حس می‌کردم بگم... انطورها که تو تصور می‌کردی هرگز انقلابی قدرتمند و شجاعی نبودم... هیچ شبی بر من نگذشت که برنخیزم و بسان کودکی که نیمه شب از خواب می‌پرد و به یاد می‌آورد مادرش را گم کرده بر خود نگریم. ولی حالا شده سرانجام یافتمت. حالا دیگه تو را دارم. تو که همه چیز منی. (دستهایش را می‌گیرد. افسر و دوسرباز وارد می‌شوند.)

**افسر:** می‌بخشید. (به نجم) شما میتونید کمی در دفتر من بشینید. مجدداً به اینجا خواهید آمد. (او با سربازان می‌رود.)  
خوب، دیدید که سالم و سرحال است.

**شدها:** بله.

**افسر:** از هیچ بابت نگران نباشید. ما در تهیه مقدمات کارش هستیم.  
**شدها:** بله.

**افسر:** به چیزی فکر می‌کنید. اوه. می‌فهمم. مراباش که در دل شما را به خاطر این حیرت‌زدگی سرزنش می‌کنم. بدیهی است. پس از سالها جدایی باید هم حیرت‌زده بنمایید. خوب بیایید پیش من بنشینید عزیزم. ما ترتیب رساندن او را به سینا داده‌ایم. همه چی در شرف انجام، بلکه اتمامه. می‌فهمم که باورکردنش کمی مشکل می‌نماید؛ ولی وقتی به چشم خودتون دیدید دیگه پذیرفتن واقعیت چندان مشکل نخواهد بود. خوب، راضی هستید شدها؟  
**شدها:** بله. راضیم.

**افسر:** حالا که در اصول به توافق رسیدیم باید در مورد دوسه مسئله جزئی دیگه هم گفتگو کنیم. مایلید؟

**شدها:** بله بگویید.

**افسر:** به جزئیات مون بپردازیم. باید از شما سپاسگزار باشد. خوب، چندین سؤال دوستانه - بعد همه چی بروفق مرادمون خواهد بود.

**شدها:** امیدوارم.

**افسر:** چندساله می‌شناسیدش؟

**شدها:** مدت زیادیه. حدود...

**افسر:** اشکالی نداره. اینهمه به ذهنتون فشار نیارید. این در واقع يك مشاوره دوستانه است. نه يك بازجویی خصمانه. فقط می‌خوام این را درك کنید.

**شدها:** بله.

**افسر:** چه مدتی با برادر شما همکاری می‌کرد؟

**شدها:** آنها از کودکی با هم بودند.

**افسر:** (می‌خندد و خوشحال) آیا از کودکی دوستش داشتید؟

**شدها:** (سکوت). بعد از آن اغوای جادویی خاطرات که آدم در خلسه‌ای گرم عبور شورانگیزشان را به‌تازده دنبال می‌کند. کنارش احساس آرامش می‌کردم. بعد از مدتی از هم جدا شدیم. او به یافا رفت. سپس کراراً می‌دیدمش.

**افسر:** دیگه با چه کسانی دوست بودید؟

**شدها:** با عصام.

**افسر:** آیا او هم از اعضای صاعقه بود؟

**شدها:** بله.

**افسر:** اینك کجاست؟

**شدها:** در غزه.

**افسر:** در کجای غزه؟

**شدها:** گورستانش. اگه بشه اسم همه شهر را گورستان گذاشت.

**افسر:** (از این جواب یکه می‌خورد، ولی خودش را نمی‌بازد.) می‌بینید درست همینه که می‌خوام درباره آن با شما صحبت کنم. البته می‌پذیرم که در چنین ستینی همیشه همه آنچه را که می‌کنید تقبیح کرد. خوب، به خصوص جوانان و همیشه در این سنین، خام‌فکرند و به عوض در عمل حاد. و همه وحشت ما

از همینه. آخر خودشان را به کشتن می دهند و خونشان بسان جریان يك مرداب به هدر می رود. برای چه؟ برای هیچ. دیگر جنگی وجود ندارد. پس چرا باید خودتان را با عملیات خرابکارانه به خطر بیندازید؟ فایده اینها چیست؟ پذیرفتن شکست، خود صلح است. ادامه این ماجراها خونهای بی شماری را بی حاصل به خاک خواهد ریخت. وقتی که آواری فرو آمد، برای آن ساختمان که فروریخته و درهم شکسته دلسوزی نمی کنند... برای آنها دلسوزی می کنند که زیر آوار مانده اند... اینک بیگانگان، آنان که جان جوانان ما را به هیچ می انگارند، در کار توطئه اند. برای جوانان دلسوزی کنیم و آنها را نجات بدهیم. باید در ساختمان يك فضای صلح آمیز همکاری کنیم و به توافق برسیم. و گرنه پس فایده این بشریت در چیست؟ من به شما به چشم يك دوست نگاه می کنم شداء. يك دوست که مایلم کمکش کنم. تا جان خود و یگانه عزیزش را از این ورطه بیرون بکشد. عناد کافی است. اگر این ماجراها ادامه بیابند دنیا مسموم خواهد شد. این، زمانه صلح و برادری است. کمک کنید. کمک کنید تا ازین بلواها جلوگیری کنیم. تا آنان را نجات بدهیم.

شدهاء: بله. من به شما کمک می کنم.

افسر: خوشحالم که این تقوای انسانی و فضیلت انقلابی را می بینم که با قهرمان یازیهای کودکانه و آن کینه توزی سمج سازمانی علیه آرمانهای بشری و نجات آن جبهه نمی گیرد. ما نیز چون شما فکر می کنیم آنها ذهن جوانان را علیه ما می آلاینند. آنها اعمال ما را انطور انتقاد می کنند که دقیقاً آیشن را به خاطر می آورد. جهانی که من و شما در تلاش نجات آن هستیم گرچه کوچک است ولی با مقیاسهای انسانی مان وسیع است شدهاء می فهمید؟

شدهاء: بله. بله. می فهمم.

افسر: از شما به خاطر این حسن تفهیم سپاسگزارم. حال به جزئیات می پردازم. نجم را نجات خواهیم داد. از طریق سینا. آیا به ما اطمینان دارید؟

شدهاء: بله. خوب. اما...

افسر: عزیزم. هیچ چیز را از من پنهان نکنید. به نام دوستی و صلح با هم حرف می زنیم. کمی تردید دارید. بهتان حق می دهم. فکرتان را خواندم که چگونه مطمئن بشوید. به سلامت به قاهره می رسد؟ آیا همین نبود؟

شدهاء: بله، درست است.

افسر: برای اطمینان شما، این مشکلی نیست. از رادیو قاهره می خواهیم خبر آزدایش را اعلام کند. طریقه مطمئنی است. نه؟

شدهاء: چرا هست.

افسر: همه چیز بر وفق مراد شماست. چند مطلب دیگر هم وجود دارد. مایلید برای برقراری آن صلح و آرامشی که هدف من و شماست کمک کنید. جلوگیری واقعی از ریختن خونهای بی ثمر.

شدهاء: بله. البته.

افسر: شایعاتی وجود دارند که البته، شما بهتر می دانید... اینجا زمزمه هایی شنیده می شوند که گروهی از دوستان شما قصد اقدامات خرابکارانه ای دارند. به نظر می رسد که این اقدامات بسیار خطرناک خواهند بود و نتیجه ای جز خونریزی بی ثمر نخواهد داشت. در حیفا، نابلس، یافا و به قول شما الخلیل... گروههای چریکی در تدارک آشوب مسلحانه اند. باید کمک کنید تا این بلواهای ضد مردمی را خنثی کنیم. آیا دشمنی و کشتار کافی نیست؟ تاکنون همه ما به اندازه کافی درگیر این ماجراها بوده ایم. دیگر بسمان است.

شدهاء: من چه باید بکنم؟

افسر: دوستانتان را نجات بدهید.

شدهاء: نجاتشان در دست من است؟

افسر: بله.

شدهاء: چطور؟

افسر: هم اکنون به شما خواهیم گفت. فقط کافی است دقت کنی عزیزم. بیندیش که حقیقتاً زندگی آنها بستگی به تصمیم تو دارد. بله همین است. آنها در حال گرفتار خواهند شد ولی تمایل ما نجات آنها بدون خونریزی و

اشوب است. در مورد آنها به شما قول می‌دهم. همه آنها سالم به دولتهای متبوع خود - سوریه، لبنان، اردن، مصر، هر جایی که خواستند تحویل داده خواهند شد. حال به من بگویید که کجا هستند.

شدهاء: من نمی‌دانم.

افسر: اوه. خواهش می‌کنم. چرا به من اعتماد ندارید؟ من و شما که نهایت تلاشمان برای نجات آنهاست. بگویید، بگویید.

شدهاء: نمی‌دانم.

افسر: کمی فکر کنید. به شما این فرصت را می‌دهم. بیندیشید.

شدهاء: من نمی‌دانم.

افسر: برادر شما از رهبران آنها بود. بی‌شک خواهید پذیرفت که نمی‌توانم تجاهلتان را در این مورد بپذیرم.

شدهاء: من از جزئیات نقشه‌هاشون هیچگاه آگاه نبودم.

افسر: یعنی می‌خواهید ادعا کنید همه چیز پنهان و دور از چشم شما انجام می‌گرفت؟

شدهاء: همینطور.

افسر: عزیزم دروغ می‌گویید. شواهدی در دسته که نشان میده علاوه بر اینکه آنها را می‌شناسید با آنها در ارتباط نزدیک بوده‌اید. انکار چه فایده‌ای داره؟ خود شما یکی از نظارت‌کنندگان و طراحان حزب بوده‌اید... هیچ چیز سازمان بدون تایید و یا حداقل نظرخواهی شما انجام نمی‌گرفته؛ و عملاً شما یکی از آن افراد وفاداری بوده‌اید که همیشه مورد اعتماد سازمان بوده.

شدهاء: شما اینطور تصور می‌کنید؟

افسر: یعنی می‌خواهید جز این ادعایی داشته باشید؟

شدهاء: اگر بزعم شما من یکی از طراحان وفادار و مورد اعتماد حزب بوده‌ام، بنابراین اکنون همه کوشستان در تغییر دادن، آلوده کردن و به خیانت کشیدن کسی که همه عمر مورد اعتماد بوده بیهوده می‌نماید. نه سروان؟

افسر: اوه. شما خشمگین می‌نمایید. آیا از طرف من جسارتاً سخنی گفته شد؟ در آن صورت پوزش می‌خوام.

شدهاء: چی خیال می‌کنید؟ مرا باش که حقیقتاً تصور کردم برام دلسوزی می‌کنید! با خودم فکر کردم ممکنه این مرد به خاطر تنهایی، دربدریها... اوه نمیدونم چرا فریب آن چهره انسان نمای شما را خوردم! خوب، چه باید کرد؟ شما هم به انسان می‌مانید... و این چهره وحشت‌انگیز تر بشریت است. کیه که در مورد اندیشه‌های پنهان آدمی فکر کنه و برخورد نلرزه؟ دیشب سراسر شب بیدار ماندم و فکر کردم. با خود اندیشیدم شاید هم دختر یا پسری دارید و بنابراین ممکنه که بتونید اندوه خواهری را درک کنید که برادرش بی‌پناه کنارش می‌میره. با خودم گفتم شاید این مرد یکی از بازماندگان خندقهای ترلینکا باشد و آنجا حد یاس آدمی و رنج و زجر روح را دریافته؛ آدمی که می‌تواند دردها را بفهمد و خواهان رنج دادن نباشد... زیرا آن را لمس کرده و از آن در امان مانده. ولی حالا شما از دولت متبوع کسانی حرف می‌زنید که من باید تا لب خندقها برمشان که از آنجا به پایین پریشان کنید. نه. مسخره است. آنها ملت فلسطین‌اند. نه متبوع دیگران. آه. شما کارشناس صلح! فکر میکنم که دیگه حرفی باهم نداشته باشیم.

افسر: پریشانی شما را حس می‌کنم. فرصت بیشتری برای فکر کردن بهتان می‌دهم.

شدهاء: حرفهامو زدم.

افسر: بسیار خوب؛ و اما درباره این جوان: دوستش دارید. فکر کنم هنوز فراموش نکردید که بنا به اعتراف خودتان قاتل رؤبین است.

شدهاء: (خاموش و ملتهب به او نگاه می‌کند.) من. من. (اینک عمق فاجعه را به خوبی حس کرده است. گوشه لبهایش بر اثر اختلاج ناشی از ترس غیرارادی می‌پرد.)

افسر: نمی‌خوام زیاده از حد قسی‌القلب باشم شدهاء؛ ولی در صورت عدم توافقمان بر سر پناهگاه دسیسه‌گران، با جرم محرز و بنا به اعتراف خود شما محکوم به مرگ.

شدهاء: (روی صندلی می‌نشیند. تقریباً روی آن می‌افتد.) اوه. اوه...

افسر: می‌بینید؟ تاکنون صادقانه حرف زدیم. بفهمید که چه می‌کنید... آیا کافی

نیست، آنهمه سالها؟ هیچ حقیقتی با نفی يك زندگی زاده نمی‌شود. این کشتن است و هیچ روشنایی ای با کشتن يك شمع زنده نمی‌گردد. فایده آن شی که شعله زندگی و عشق در آن ندرخشد چه خواهد بود؟ غرورت را به خاطر حقیقت ایثار کن... روح خودت را در این خزان ابدی و پایداری پژمرده مکن... باید شکفت و به ثمر نشست... در این بهارانی که روبرو داری شداء... هیچ شادی ای جز دریافتن نیست. جز در تصاحب مدام نیست. جز در آفریدن نیست... سعادت بسان شمع است که در درون آدمی می‌سوزد... برای روشنایی این شعله مجبور به سوختن آن رشته‌ایم. زندگی همین رشته است و در ازای هر چه که به دست میاریم باید چیزی بدهیم... غرور پرتو رنگ باخته‌ای است که بسان يك سراب همه را می‌فریبد. اما چشمه زلال چیز دیگری است... از خود ایثار می‌کند و از خود می‌تراود و واقعی است. باید تصمیم بگیری. عشق را طلب کردن، یعنی زندگی را زنده کردن.

**شدها:** نه. این مرگه! عشق از فرومایگی تراوش نمی‌کند...  
**افسر:** به من گوش کن. جان او و همه آنهای دیگر را نجات بده.  
**شدها:** نه. نه. من چیزی ندارم که به شما بگم. به نظر می‌رسد که در فریب دادن فریب‌خوردگان استعداد کافی دارید. ولی نه. دیگه کافیت.

**افسر:** در این صورت تیرباران خواهد شد. بسه این بدبینی‌هایی که از فرومایگی تراوش می‌کنه.

**شدها:** اگر خیانت را فرومایگی نمی‌دانید... باید اذعان کنم که همه عمر فرومایه بوده‌ام.

**افسر:** ولی آن قلبی را که همه عمر از عشق مالا مال بود چی؟ شما این قلب را از هم می‌درید. این شما هستید که او را می‌کشید.

**شدها:** (آهسته و متضرعانه). به من رحم کنید. به خاطر خدا به من رحم کنید.  
**افسر:** فقط بگوید آره.

**شدها:** ( آرام نه، نمی‌توانم. نمی‌خواهم.

**افسر:** دیگه جز این چاره‌ای نیست. يك بار دیگه به شما فرصت میدم. بگو آری

**شدها:** (می‌اندیشد. لحظات می‌گذرند. سرش برسینه خم شده. عاقبت سر بلند می‌کند. صدایش به نجوای خشك و شکننده‌ای می‌ماند. مثل درختی که بر اثر ضربات مدام تبر به يك طرف مایل شده و اینك پرسرو صدا و تمام قد به خاک می‌افتد. کلمات نامفهومی می‌گوید و سپس آرام... نه.

**افسر:** بسیار خوب. فراموش نکن که خودت اینطور خواستی. با اینهمه باز فرصت داری. برمی‌گردم و يك بار دیگه سؤالم را تکرار خواهم کرد.

(بیرون می‌رود. شدها سرش برسینه فرو افتاده. بی‌تکان. کمی بعد نجم داخل می‌شود. دستهای شدها را می‌گیرد.)

**نجم:** رنگت پریده عزیزم. باز رنگت پریده. همیشه خدا همینطور می‌لرزی. چرا؟  
**شدها:** منو در آغوش بگیر. آه. در آغوش بگیر نجم. نجم عزیزم.

**نجم:** به من نگاه کن. چها شده؟ چقدر مضطربی! اینهمه فکر نکن. وقتی که از مرز گذشتیم خواهی دید که همه چیز درست شده است.

**شدها:** ای کاش قدرت روبرو شدن با واقعیت را داشتیم. سرانجام روزی همه ما به آن می‌رسیم نجم. از این روست که هیچ چیز قادر به تسکین ما نیست. این

استعداد پرشکوه که آدمی نفهمد چه می‌کند... این میل کشنده و آشوبگر که چشمهایمان را ببندیم... و به آن چشمهایی که در ما خیره شده‌اند نگاه نکنیم... زیرا نگاه کردن در حکم وداع است و نگاه نکردن در حکم کشتن.

اوه نجم، همیشه صدایی در شبهای تاریک زندگی‌ام زمزمه می‌کرد. زمزمه می‌کرد و فریاد گنگی را در شبهای بیدار خواب، در تقلاهای سری که هرگز بریستر نهاده نمیشد، سر می‌داد و در رؤیای نوازشگر دیدار دوست، آن میعاد عظیم، میقات خون، آنجا که تنی خسته، جسدی را که خود به خاک سپرده بود در برمی‌گرفت و برسینه خود می‌فشرد و چهره غبار گرفته معبود را با مرواریدهای اشك می‌شست.

مدام زمزمه می‌کرد، فریاد می‌کرد: عزیزم، دلبندم، به سویت آمدم، بنگر، به سویت آمدم. کنار توام. ای تن خسته، ای به خون خفته، بنگر همیشه کنار توام. آنگاه که سرمستیهای نشاط انگیز پایان می‌یافت... مهتاب از درون پنجره‌ها دور می‌شد... دوباره يك روز سختگیر و منتقم، با همه قانونهای

ملال انگیزش آغاز می‌شد. بیرون هیاهوی مردم بود... صدای زندگی مردم، انعکاس قدمهای سنگین... و ادامه یک روز بی‌حاصل دیگر... چه شبها که نتوانستم بخوابم... زیرا آن هوس سرخورده در چنگهای تقدیر سختگیر، پیشتر از آنکه به بستر نزدیک شود، همان دوگور جدا را برای ما دوتا آماده کرده بود... و شکنجه‌ها و عذابها به بالینم نشسته بودند... همه آرام، دقیق، درکار نظاره کردن به جسدی که درحال احتضار است... و دوباره طلیعه صبح و ادامه یک روز دیگر از این دنیای بی‌حاصل و منجمد که خصیصه بارزش دمیدن بی‌تفاوتانه بر جنایات است و دوباره تافتن خورشید بر این دنیای یخ زده که شگفتا هرگز از شرم نیز آب نمی‌شد. باز یافتن تلخیها و مرارتهای دیگر... تکرار. همیشه تکرار یک نوع شکنجه... دیگر حتی مرگ هم مشکل می‌توانست نجاتم بدهد.

**نجم:** شداء، آن دنیا دیگر به پایان رسیده است. همه چیز از تو زنده می‌شود... باید به استقبال آن نور سیال چشمانمان را باز کنیم... زیرا ما شادمانیم... ما وقوع خوشبختی را شاهدیم. صدایش را گوش کن. این همان عشق است. در آنچه که می‌گوید صادق است و در آنچه که می‌دهد کریم است. نعمتهای آن تمام نشدنی و ابدی است. این همان خورشیدیست که قلبها را می‌شکافتد؛ سیلان زندگی را به جریان می‌اندازد و هستی را از خود گرم و بارور می‌کند.

**شدهاء:** اوه نجم. (صورتش را نوازش می‌کند و از روی پیراهن قلبش را می‌بوسد.) می‌دانی چیزی را باید به تو بگویم.

**نجم:** گریه نکن عزیزم. به خاطر خدا بس کن. چه کسی فکرشو می‌کرد... که تو روزی بازگردی... که فرشته نجات من اینجا بیاد؛ روبرویم بایستد و بگوید بیا. بیا. بیا از اینجا بیرون برویم... آه که این پرتوانترین امیدهاست. شادی ای که واقعیت دارد و سراپای قلب را دربرمی‌گیرد. این موج غلغله‌ای که می‌آید و همه کدورتها و آلودگیهای یک اندیشه سیاه را می‌زداید... سالها در درد توقف کردن... این عادت مزمن یک گوشه نشستن و تنها افسوس خوردن را به دور ریختن. اوه، از شوق فریاد می‌زنم... چه چیز همتای عشق

است... چه چیز؟  
شب پرفروغ، آوای همسرایی برگهای نخلستانها... سایه‌های سپیدپوش صحراها... که گردنبنده ستاره‌ها بر آنها می‌آویزند. راست می‌گویی، این شور بالنده زندگی که تک درختی را نیز در وسط بیابانی بزرگ برپا داشته، مصمم به حیات می‌کند. اوه روشنائی، طپش قلب هستی. به سوی زندگی رهسپار شدن... از این لانه بدبو که روح را تحلیل می‌برد به صحرا زدن، خورشید خندان را نگرستن که موج موج آبشار گرم و مهربان آن دردها را می‌شوید و به دور می‌ریزد... نفس عطرآگین شب را که از میان خوشه شیرین خرماها نزدیک می‌شود و بوی گل‌های وحشی را از کوهپایه‌ها با خود می‌آورد و با رایحه شکوفه زیتونها متراکم می‌شود در سینه گرفتن... در ریه‌ها انباشتن؛ اوه، کافی است... ازین لانه بدبو که جذام یأس و حسرتش جسم و روح را می‌تراشد گریختن... شدهاء، شدهاء، تا دیشب مرده بودم. مرده، مرده. ولی حالا زندگی می‌کنم. زیرا آزادم. من و تو. من و تو. هیچ کس آیا عمق ادبار و تنهایی یک زندانی را که عاشق است توانسته توصیف کند؟ آری از دنیای توصیف ناشدنی مرگ برخاستم. از آن ابدیت کهن-باروری انجماد برگشتم. و تورا یافتم.

**شدهاء:** دنیای مردگان... جهنم یخ زده یأس... همه آنها که گفتی به شیرینی موسیقی می‌مانست... نه. نه. نجم. فاصله جدایی مان پرنشده است... اینجا جهنم است... قانون قلمرو مردگان سختگیر است... امید، همچون زمزمه نغمه‌های موسیقی است. چگونه می‌شود آن را در دست گرفت و توصیف کرد... باید تاب آورد... همچون اورفه به عقب بازنگردد... به عقب نتگر... نگاه کردن و امید و آرزو را خواستن... از دست دادن ابدی آنست... ولی آیا تو می‌توانی؟ من می‌توانم؟ قلمرو سرنوشت، یخ زده است؛ زیرا اینجا هرگز آفتابی نمی‌درخشد... آه. آه. می‌لرزم. می‌لرزم.

**نجم:** تو غمگینی شدهاء.

**شدهاء:** بله. بله.

**نجم:** چرا عزیزم.

شده: چیز به خصوصی وجود نداره. بیمارم. سرگیجه، ضعف.

نجم: همه چی درست میشه. به خاطر این بیغوله است. این سرداب که بوی نم و گور را میده. این هوای متراکم... روزهای اول من نیز چنین حالی را داشتم. با خود فکر می‌کردم عنقریب به خاطر فقدان هوا خفه خواهم شد... ولی نه. آن فقدان هوا نبود. فقدان آرزو و هوای زندگی بود.

شده: نجم؟

نجم: بله.

شده: به خاطر داری؟ آن ماجرا، آن سکوت دائم، که اساساً يك اضطراب بود... که دوستت می‌داشتی و نمی‌توانستم بگویم... از آن شب به بعد با خود فکر کردم که من تو را کشته‌ام. به خاطر آن یاسی که جرأت نداشتی بگویم دوستت دارم... با خود فکر می‌کردم که اگر آن کلمه را بگویم، عامر... می‌فهمیدی که چقدر تنها بود. چطور می‌توانستم با آنهمه رنج کنار آن موجود ماتم‌زده به خود اجازه این شادی بزرگ را بدهم... دیگر پس از آن... همیشه، صدایی شیون می‌کرد، صدایی که به زاری ناله می‌کرد؛ فریاد می‌زد؛ آه، در میان سیلاب اشک از بغض می‌ترکید؛ می‌گریست؛ و می‌گفت، کشتی‌اش، تو او را کشته‌ای... این صدای قلبم بود. صدای قلبم، فریاد درون غریبی که يك لحظه خاموشی نگرفت.

نجم: عزیزم. بیاد آوردن آنهمه خاطرات تلخ، شادی بخشنده‌مان را تیره می‌کند... گذشته؛ گذشته؛ گذشته؛ شگنجه‌گر را زنده نکن. چرا که امروز ارزش حقیقی‌اش را بازیافته است.

کی فکرش را می‌کرد. پس از آن ماجرا... دستگیر شدم... تمام تلاششان برای یافتن قاتل. رؤبین نقش برآب شد... من زخمی شده بودم و به زمین افتاده بودم. هیچکس حین ترور مرا ندیده بود... در محاکمات اولیه همه چیز را انکار کردم... فکر می‌کردم این انکارها بیهوده‌اند و آنها واقعاً می‌دانند که ضارب منم، ولی پس از بازجوییها خواستند دست کم بگویم قاتلش کیست؟ دیگر به حتم دریافتم خطر از سرم گذشته است. يك ماه پیش، شور غیابی دادگاهشان بیگناه معرفی‌ام کرد. آنها به من گفتند که با

تضمین اینکه دیگر به فلسطین بازنگردم تا سه ماه دیگر آزاد خواهم شد.

شده: نه. بگذار بگویم. امروز دوباره تو را یافتیم. سرشار و امیدوار.

نجم: بله. بله.

شده: به تو این امید را دادم که... آه نجم. من دوباره تو را کشتم... (دراغوشش می‌گیرد.) پس از چهارسال جدایی... من. من باعث مرگ تو شدم.

نجم: چه می‌گویی عزیزم؟

شده: آری. آری. من تو را کشتم.

نجم: چیزی وجود داره که از من پنهان می‌کنی شده؟

شده: می‌دانی آن افسر از من چه می‌خواست؟

نجم: چه می‌خواست؟

شده: به قیمت لودادن آنهاى دیگر - اعضاى حزب - آزادی تو را به من می‌داد.

نجم: چیزی بهشان گفتی؟

شده: نه. نه.

نجم: خدارا شکر. (دراغوشش می‌گیرد.) اینهمه اندوهگین نیاش شده. از این دوزخ افسرده بیرون خواهیم آمد... به زودی. حداکثر دوماه دیگه.

شده: ولی نجم... من... من به او گفتم که تو رؤبین را کشته‌ای.

نجم: (سکوت.) گفتی؟ چرا؟

شده: اوه، خدای من، فکر می‌کردم تو مرده‌ای... بنابراین... (سکوتی سنگین.)

نجم: شده عزیزم؛ می‌فهمم. می‌فهمم. غصه نخور. (شکل گرفتن کوه ادباری بر ذهن. انسان سنگین و گسترده که اینک دامنه‌هایش بر صورتش چین انداخته.)

شده: (آهسته) نجم با توجه کردم!

نجم: هیچ نکردی. خیلی منتظرت بودم. سرانجام آمدی. فراموشش کن. غصه خوردن چه فایده‌ای داره.

شده: هنوز هم آن افسر می‌خواهد نجاتت بده. درین مورد قول حتمی داده.

نجم: نه. نه. شده چه احتیاجی به آن داریم.

شده: ولی من باعث مرگ تو شدم... به من رحم کن... به من رحم کن...  
نجم...

نجم: عزیزم. اینهمه دلتنگی نکن. (صورتش را با دستها می گیرد و به چشمانش خیره نگاه می کند.) به من لبخند بزن... به من نگاه کن... با تو پذیرفتن همه چیز آسونه. شادی بزرگ ابدی که تو اینجایی، در کنار من... عشق تو در من است - در وجودم. زندگی با توفندگی بسیار در من می جوشد. حالا که پیش منی از آن وحشت عظیم نمی ترسم. (مردد) چرا از مرگ بترسم؟ تا عشق درتوست مرگ نمی میراندت. آن چمسه آب حیات؛ آن غرقاب که دهن باز کرده؛ تا تمام هستی را به کام فرو کشد؛ و حیات بخشد. عشق به ایثار نیازمند است. شده باید به مرگ من رضا بدهی. باید ایثار کنی تا بهتر از آنچه که داده ای بیایی. ببخش که این را به تو می گویم.

شده: آن افسر می گفت صحیح و سالم به قاهره خواهی رسید و از آنجا با پیام رادیویی آزادیت را ابلاغ می کنند.

نجم: پیام رادیویی؟ دیگر این نیرنگها کهنه شده اند.

شده: ولی ما میتونیم از راههای مطمئن دیگر صدق پیامشان را... (حرفش را قطع می کند.)

نجم: به قیمت خیانت به دوستان؟ (با اکراه شانه بالا می اندازد.) که باور کنم به خصوص تو ممکنه چنین کاری بکنی؟

شده: نه. نمی توانم. ولی با تو چه کنم؟ نگاه کنم که تو را به نابودی بکشاند؟ به من نگاه کن. آیا کم داغ دیده ام؟ براندم؛ پدرم و مادرم؛ عصام؛ دوستانم. و اینک تو... کسی که میتونه زندگی را بده نباید آن را بگیره.

نجم: گور مرا کنده اند عزیزم. دیگه هیچی جز تن من آن را پرنخواهد کرد.

شده: من گور تو را کنم. من. من با همه عشقی که به تو داشتم... پس از چهارسال جدایی یافتمت... و دوباره یکروزه گمت خواهم کرد.

نجم: اوه. فایده آن زندگی چه بود؟ زنده ماندن بی حاصل... اینجا چه کاری از دستم برمی آید... همه چیز از دسترسم بیرون بود... گذشته آندوهبار... اندیشه های عذاب انگیز و وسوسه گر. دیگه زندگی نمی کردم... هرشب تو را

به خاطر می آوردم؛ تو را که دوستت می داشتم... تو را که این گوشه زندان می پوشیدم و نمی دانستم که چه برسرت خواهد آمد. اوه، همه بلاهایی را که ممکن بود تصورش را کرد... که به سرتو خواهد آمد. فشار همه آن دردها را یکایک بر روح و مغز و قلب خود حس می کردم. ای کاش پایانی دربر داشتند... آنها همیشه آماده هجوم بودند. و خستزده گوشه ای می ایستادم و ضربه چکش را که پیوسته بر مغزم فرو می آمد می شنیدم... اوه، شبی نبود که به تو نیندیشم. نیندیشم که اینک کجاست؟ چه می کنی، با کیست؟ زنده است؟ می داند من زنده ام؟ آه. او هم گرفتار است و بی شک در برابر سیل توفنده دشمنان تنها و بی پناه است. آنوقت به میله های زندان حمله می کردم... فریاد می زدم. سرم را به دیوار می کوبیدم. ولی نه. نجات ممکن نبود... دوباره من بودم و تنهایی... و هجوم آن خیالات کشنده و دیوانه کننده... می خواستم بیرون بزنم شده... بیرون بزنم و تو را ببینم. کمکت کنم... در آغوشت بگیرم. به تو بگویم درین مدت چه ها که نکشیدم... شده، درین مدت هیچ رنجی به سرسختی شکنجه های حسرت و حرمانم نبود. بی تو دیوانه می شدم... زیرا تو وجود داشتی و مرا نمی دانستی و من وجود داشتم و تو را... بزرگترین شکنجه های عشق اینها هستند... می دانی در آن سیاهچال چه ها کشیدم...

(فشار قتاله سالهای متمادی خفقان واپس زده شده و دیوانه وار دارد مثل سرباز کردن دمل يك آتشفشان روحی بیرون می جوشد.)

در آن لحظات ابدی سلول انفرادی؟ آنجا آنقدر تنهایی و سکوت انباشته بود که از هجوم پرهمهمه شان از وحشت خشک می شدم. آنقدر که گاه بیم کرشدم می رفت و از صدای خود که با خود حرف می زدم برای شکستن سد نفوذ ناپذیر هیاهوشان کمک می گرفتم. آه، ساعتها حرف زدن با خود... دیگر آن وحشت درونی عظیم، آن سقوط هولبار، داشتت تحقق پیدا می کرد، در سراسیمی تسلیم پیش می رفتم. دیگر تحمل هرفشار و صدا غیرممکن می شد. درست همان وقت که به يك خلاء ناشی از سکوت مطلق مصنوعی عادت کرده ای، آنقدر که اسب پذیری ات از يك تقه صدا مثل غرش رعد

تحمل ناپذیر می‌نماید، شکنجه گران ساعتهای مدام زنگها را بیخ گوشت به صدا درمی‌آوردند.

شدها: نگو. نگو.

**نجم:** اینهمه سهل است. آنجا در آن سلول متعفن سرد که بیشترین کثافتش بازمانده حاصل از شکنجه زندانیان پیش چشم توست، آنجا که شیها باید برچرک و خون، ادرار و موی سوخته بخوابی، آنجا که همین امروز رفیق عزیزی را جلوی پایت زیر شکنجه کشتند، آنجا که در عزای این توده مجاله شده در فروغ خرنده و ماریج مهتابی که از درز در نیش می‌زند... می‌خواهی شبزنده داری کنی. این پیکره دلمه شده از خون، این مهمان ناخوانده که بیصدا و خاموش، با دهانی به دهشتناکی مفاکی که در آن پرتاب خواهد شد کنارت افتاده و از هجوم خیالات دیوانه کننده نمی‌توانی برمرگش عزاداری کنی. زیرا عزا هم دیگر به بیهودگی خودش قهقهه می‌زند. آه، این عزیز و آرزوی گرانقدر مادری که دیگر هرگز صورت دلندش را نخواهد دید؛ و معشوقه‌ای که نخواهد فهمید سرنازنین معبودش آنجا چگونه زیرضربه‌های کوبنده و بیرحمانه جلادان از شکل افتاده و آن گیسوان که به خرمن انبوه گندمزارهای زرین قدس تشبیهش می‌کرد چگونه اول به چرک و خون آغشته شد و بعد سوخت.

آنجا شدها، آنجا در آن سلول فهمیدم که شکنجه عظیم چیست. ردیلت آن دست که برای درهم شکستن مقاومت آدمی، این شریفترین و زیباترین پدیده آفرینش که توانسته از آنهمه عظمت بهجت‌انگیز تنها توده‌ای کثیف و انبوهی عفن به جا گذارد تا چه حد است. آنقدر زشت، ملوث و تهوع‌آور که اغلب زندانی از بوی گند و دل‌آشوبه‌های تنش بر خود استفراغ می‌کند. می‌فهمی چی می‌گویم؟ زندانی که شیها از بوی گند دهان، تلخی امعاء و خون مرده لثه‌هایش، از گزش سراسر بدنش، این سفره همیشه گسترده حشرات نمی‌تواند به خواب رود - انسان، انسان با آن غرور بی‌همتای زیبایی در نیکوترین تقویم آفرینش آنقدر کثیف و آغشته در چرک که حتی از نگاه زندانبانش نیز بر خود می‌لرزد و می‌خواهد از شرم آب شود.

شیها، شیهای مرض موت، شیهای بی‌پایانی که از صدای ناله و فریاد و آنان که در زیر شکنجه‌اند، آنان که مدام ناله می‌کنند، شیون می‌کنند و گریه سرمی‌دهند، از خرخر خفقان بار محکومین جذامخانه یاس که گویی از اعماق چاه می‌آیند نمی‌توانی به خواب روی. سپس هجوم سبعمانه و دسته‌جمعی انواع و اقسام بیماریها، مثل یورش يك گله سگ هار که وقتی یکیشان گرفت دیگران هم سرمی‌رسند و طبیعی است اول نمی‌دانی فریادزدن برای پزشك بی‌فایده است و بعدها تجربه، که به عبث می‌آموزاند نه؛ آنجا کسی به فریاد آدم نمی‌رسد - سهل سهل است - غالباً زندانبان به زور کثافت به خورد آدم می‌دهد و می‌گوید دارو!

شدها: (فریاد می‌زند.) به خاطر خدا دیگه نگو، نگو.

**نجم:** (بی‌توجه به آنچه می‌گوید، ادامه می‌دهد.)

چه می‌دانی شدها! در آن سلول متعفن که در فاصله تخت و سطل توالت سکوی غذاست که باید بر آن گرسنگی خورد، غالباً دعا می‌کردم. دعا می‌کردم که خدایا جانم را بگیر و زودتر نجاتم بده؛ آخر فایده‌اش چیست؟ فایده این تن سمج رسوا که آنهمه را تحمل می‌کند: آن شلاق خوردنها را که برق چشمان را می‌برد، آن سوزاندن سراپا با مقراضهای تفته، آن به دارآویختنها را از مچ دست، آن تحقیر و توهینها که آدمی خود را از خاطرش می‌برد... اغلب به خود می‌گفتم: می‌میری نجم. بی‌ملاقات و بدون دیدار دوست می‌میری. آه، غریب وار و دور از حتی يك چهره آشنا جان می‌دهی. کسی نخواهد فهمید کجا مدفون می‌شوی. آه، ساده لوح و واقعاً فکر می‌کنی دفت هم بکنند؟ خداوندا! نیستی همین است. تمامی آن شکنجه‌ها به دیدن این چهره پر جلال، آشنا و مصیبت‌زده تو می‌ارزید. تمامی آن دشنامها و توهینها برای حفظ شرافت، موجودیت و حقانیتی چون تو ارزش داشت. (صورتش را می‌نوازد.) جدی می‌گویم شدها؛ و آن قدر این حرفم شگفت است که ممکن است حتی از من باور نکنی، ولی تمام آن شکنجه‌هایی که من کشیدم، در برابر این عروج، شادی پر شکوه دیدار آسمانیت، مثل افتادن از يك پله در کودکی گم و محو و حتی شیرین است

شده.

شده: (آرام) اینک پیش توام؛ پیش تو.

نجم: بله. ولی نه بسیار.

شده: به گوری که در آغوشت می‌گیرد رشک می‌برم.

نجم: بگذار نگاهت کنم... بگذار؛ تنها یک لحظه. خوشبختی همیشگی نیست؛

آنهم به ناپایداری یک لحظه از دست می‌رود.

(افسر و سه سرباز وارد می‌شوند.)

افسر: فکر می‌کنم به اندازه کافی فرصت داشته‌اید.

شده: بله.

افسر: جوابتان را بگویید.

شده: نگاهی به نجم می‌اندازد. سپس سرش را به زیر می‌افکند.

نجم: جواب او «نه» است.

افسر: بسیار خوب؛ حالا که در سماجت خود مصر هستید...

شده: افسوس.

افسر: پشیمان خواهی شد. بنگر، جهان روبروی تو بود.

شده: بهتر است حقیقت را بی‌پیرایه فریب بینم... دیگر برای ما جهانی باقی

نمی‌ماند.

افسر: اشتباه می‌کنید؛ هردو شما. مگر دوستش ندارید؟

شده: سؤال بیرحمانه‌ای است.

افسر: پس چرا به مرگش رضا می‌دهی؟ عذرهای بدتر از گناه. پذیرفتن بن بست

زندگی؟ آخر مگر مرگ این سد را می‌شکند؟

شده: به آن مرگی ایمان داریم که زندگی را به آلودگی نمی‌آلاید. پذیرفتن

بن بست زندگی؟ همیشه مرگ این سد ننگ را شکسته است.

افسر: (با طعنه) قهرمانان!! به نظر می‌رسد از قهرمان بازی، فقدان عاطفه و

لجاجت سفاکانه‌اش برایتان مانده. و شما شده، شهامت عشق را نداشته‌اید؛

زیرا مسلم حقیرتر از حفظ آن بوده‌ای. داستان آن صیاد احمق را شنیده‌ای

که پس از عمری فقر روزی «شاه ماهی» ای صید کرد ولی نگاه کرد و دردم

به آبش انداخت؟ می‌دانی چرا؟ زیرا دانسته بود مرواریدی گرانبها نیز در دل

دارد. (می‌خندد - قهقهه) بسیار خوب.

(اشاره به نگهبانان. نگهبانان مشغول آماده کردن چوبه دار می‌شوند.) به آن

تیر.

فکر می‌کنم با حضور شما اعدامش موجه‌تر باشد؛ زیرا شما او را لو دادید و

شما به مرگ محکومش کردید. پس چه بهتر که خودتان هم نتیجه عملتان

را ببینید. (جوخه نگهبانان می‌روند. افسر هنگام رفتن با تمسخر و

پوزخندزنان قهرمانان!! (سپس باز می‌گردد و با اشاره به شده) بامن بیایید؛

یه تشریفات جزئی اداری.

(بیرون می‌روند. شده برمی‌گردد و یکبارہ دم در می‌ایستد. به زمین نگاه

می‌کند. چند لمحہ. افسر این پا و آن پا می‌کند. شده نگاهش را به چشمانی

که از وسط سن مراقبش هستند بر نمی‌گرداند. جراتش را ندارد. آن نگاه را،

نگاه تلخ تلخ را از زمین برمی‌گیرد و در می‌رود.

نجم، تنها ایستاده. و از موضع پیشین خود تکان نمی‌خورد. جذی و بی‌رحم

دارد در غرقاب خود گم می‌شود. دیگر رنگ به رخ ندارد. خودآگاهی در

گوشش زنگ‌زده و گلویش را فشرده است. تک سرفه‌ای می‌کند و به سختی

آب دهانش را فرو می‌دهد. تنها از مرض موت خود برخاسته است. باز آنوان

لرزان به سوی تیر می‌رود. برای آنکه نیفتد به آن، به چوبه مرگ خود، تکیه

می‌کند. با خود و عبوس. قیافه‌اش ناگهان رقت‌بار می‌گردد. اما بلافاصله از

آن دوچهره متفاوت ظهور می‌کند. از این دو نجم یکی به اندازه آن که

پرسش‌ها را پاسخ می‌گوید از وحشت جوابها دندانهایش به هم می‌خورد. آن

نجم اول که می‌پرسد نیز به اندازه آنکه پاسخ می‌گوید (نجم دوم) قابل رفت

است. در طول این محاوره با خود مثل مکالمه دو آدم متفاوت رعایت هم را

می‌کنند. و حتی در بعضی فرازها تن و لحن صداهاشان با یکدیگر مغایرت

نجم اول: تنها شدی نجم. اگر این لحظه را سکوت کنی به خود خیانت کرده‌ای.

صدایم را می‌شنوی؟ و ضرورت این مهاجرت را؟ می‌فهمی؟ به صدای بلند

باید جواب خودت را بدهی.

**نجم دوم:** (خود باخته) در مدافعاتم صادقم. بپرس. بپرس.  
**نجم اول:** این لحظه‌ایست که حس می‌کنی «درمی‌گذری». نجم به خاطر خدا به من بگو چه چیزی بیش از همه رنجت می‌دهد؟

**نجم دوم:** بازگشت به گذشته‌ام. مرور تلخ خاطرات گذشته. تلخ. تلخ. تأسف آن زمانهایی که از دست رفت. بغض، عشق، امید، زندگی، همه گذشته... و اینک...

**نجم اول:** چرا ازش می‌ترسی؟

**نجم دوم:** هر قدر که بردبار باشی باز این لحظه آخر زانوانت را می‌لرزاند. وحشت. وحشت. از آنچه پیش می‌آید. و آنچه که رها کرده‌ای. به اندیشه‌ات رجوع کن: از هم پاشیده شدن آنچه که گرد آورده بودی. تازه همه‌اش ناتمام بود. ناتمام و ناقص بود. و گذشته، گذشته گرامی و عزیز. آخ. در ترك دائمی گنجینه خاطراتت شکنجه آینده رخ می‌نماید. مثل آن سفر کودکی‌مان در بهار. دم دمای غروب توی یه دشت تازه شکفته (طرابلس) بود که چکمه‌هام توجوی آب افتاد و مثل يك مطلق از دست رفته، رفت و رفت و گم شد. این روشترین خاطره گذشته من. حتی حالا صدای شیون رودخانه را می‌شنوم. مویه می‌کرد و دور می‌شد و همه هستی گذشته‌ام رو و آینده‌ام که می‌پیمودم با خود می‌برد.

**نجم اول:** بعد، یادت می‌آد که چه کردی؟

**نجم دوم:** آره نشستم و برآشون گریه کردم. در نومیدی مطلق. الان هم دوباره چکمه‌ها از پیش چشمم رد شدند. حتی سایه موجهای تاریک را که شلپ شلپ از آب در می‌آمد و خودشو محکم به عرشه آنها می‌زد می‌بینم. بیرحمانه. بیرحمانه دور شدند. الان همون درد بچگی رو تکرار می‌کنم.

**نجم اول:** (باطنه) وصیتت را بکن. چیزی که الان لازم است بگویی.

**نجم دوم:** میدونی جایی در نابلس پیش کسی مقدار کمی پول گذاشته بودم؛ دلم می‌خواست به شداء می‌گفتم برود آنها را بگیرد. ولی (سکوت) شهامتشو ندارم. بنابراین هیچ وصیتی ندارم.

**نجم اول:** آخر چقدر بهتر زده‌ای. نمی‌دانستی این حس اینهمه عظیمه؟

**نجم دوم:** این حس چیست؟ این حس مخوف. آدم از وحشتش می‌لرزه. بیش از چندین دقیقه دیگر به مرگ نمانده. دارد شروع می‌شود. آن حضور کرخ کننده. دیگر به یاد نمی‌آورم که گذشته‌ام را چطور گنراندم. آه، «چهار سال در امید مداوم زندگی کردن. در دوست به سر بردن که با هر تپش قلب و دمیدن هر نفس و ادای هر کلام، او با تمامی وجودش در توحضور داشته و بعد در کمترین مدت از دستش می‌دهی. می‌ترسم. می‌ترسم. زیرا می‌روم که عظیمترین بازیافته زندگی‌ام را از دست بدهم.»

**نجم اول:** و این چهره واقعی و دائم تو بود؟

**نجم دوم:** چه می‌پرسی؟ با تمامی احساسهای زمینی و آسمانی‌اش. زبان باز کرده‌ام که در این لحظه خوفناک «حس کردن» گفتمی‌هایم را بگویم؛ مثل ابر که بغضش می‌ترکد. من درون خودم را، یکایک «من»‌های خودم را در رابطه با این مرگ برق‌آسا تشریح می‌کنم ولی هیچ چیز نمی‌یابم. هیچ چیز جز يك اضطراب گنگ و مجرد.

**نجم اول:** این همان مرگ متداول و دائمی بود. تکرارترین حادثه پیرامون تو و پیش پا افتاده ترینشان. چرا اینهمه می‌ترسی؟

**نجم دوم:** تکراری و دائمی. نه، حالا دیگه این برای من نوترین و ناگهانی‌ترین حادثه. این حادثه روی تمام هستی و من آزمایش میشه. مثل زنی که برای اولین بار می‌خواهد بزاد. وحشت. وحشت از درد آینده‌ای که درون خود داره. این انتظار رو همیشه توصیف کرد. این ساعات رو همیشه گفت. فقط خودت حس می‌کنی و در سکوتت می‌گنرانیش. القاء کردنش به تو محاله. مثل درد من که هیچکس نمیتونه اندازه گیریش کنه و بفهمدش.

**نجم اول:** نجم، هر چه که حس می‌کنی، این ساعت آخری ره‌اش کن. آواز بخوان. آواز. آن سرود شادمانه «پیروزی» را.

**نجم دوم:** بیا تا دعا بخوانیم. بیا. اما نه به صدای بلند. نه به صدای بلند. به صدای خاموش. تواضع. به صدای استغفار.

**نجم اول:** آواز دیگری هم داشی. آنکه اسمش را بسرود از زمین چکساو کها گذاشته بودیم.

**نجم دوم:** بی اندوه و آرام به سوی مرگ شتافتن... آنوقت حصه هشیاری این جان تنها که درخاک می‌آراند، با آنهمه امیدهای شیرین... چه هولیاره...  
**نجم اول:** بیا... بیا به من تکیه کن.

**نجم دوم:** (مثل آدمی که با تمام تقوا و یکنفس خود را به قله کوهی بالا کشانده و حالا تحلیل رفته و بی‌رمق از حفظ تعادل خود عاجز مانده) ... روح من چه عمیق مرده‌ای...

**شدهاء (می‌آید تو. هراسان. مثل اینکه انتظار نداشت نجم را آنجا ببیند. تحقیر شده به طرف او می‌رود. به گردنش می‌آویزد.)**

کشته می‌شوی. کشته می‌شوی. اینک با همیم و دیگر هیچ...  
**نجم:** (به خودش تکانی می‌دهد. بیدار، از آن حالت درآمده. شادمانه و رها از آن تنهایی شکنجه‌بار، به صورت این ناجی مصاحب لبخند می‌زند.) تاب بیاور عزیزم. کنار توام.

**شدهاء:** چگونه تاب بیاورم. چگونه.

**نجم:** چندان طول نمی‌کشد. يك لحظه چشمانم را برهم می‌گذارم و سپس ملکوت رحمتش گشوده می‌شود. گرسنه و تشنه‌ام. آن سوی تن مائده لقای اوست. به ضیافت دوست می‌روم.

**شدهاء:** مرا هم با خودت ببر. مرا هم در سعادتت شریک کن.

**نجم:** بیا نزدیک، بیا. سرت را برسینه‌ام بگذار. (گونه‌اش را برسینه‌اش می‌فشرد.) اگر دوستم داری باید در آنچه که می‌دهی کریم باشی.

**شدهاء:** (درخشش چیزی چون ظهور شریفترین چهره‌ها، درهجوم سیاه تنهایی‌اش: صاعقه يك فکر.) حالا می‌فهممش.

**نجم:** چه چیز را؟

**شدهاء:** که چرا ماهی‌اش را به دریا انداخت.

**نجم:** چرا انداخت؟

**شدهاء:** می‌خواسته سعادتش را فدای چیزی برتر از آن کند. مطلقاً در انتظار آن روز زندگی می‌کرده. و آن روز بزرگ فرا رسیده. چیزی را که داده عظیمتر و بهترش را پس گرفته. پس آن روز زندگیش معنی راستینش را یافته. او

بر فقرش غلبه کرده و آن قدر غنی شده که بخشش او کریمانه‌تر و دلش عمیقتر از دریا شده. حالا می‌فهمم.

**نجم:** راست می‌گویی.

**شدهاء:** درست مثل عشق که گرانبهاترین ارزشهایش را نثار می‌کند. حیاتش را ایثار می‌کند تا چیزی برتر از خود را به دست آورد. آن چیز، آن مروارید یکتا، که باید به دریای رضای دوست بازش گرداند.

**نجم:** پس تو بهتر از هر کس دیگر می‌دانی که ما چه پرثمر کشته می‌شویم. نژادها و ملیتها ستمگر می‌شوند. مسلمانان را نیز از این قاعده مستثنی ندانیم. این جهانیست که رو به نابودی می‌رود. مردم هراسان شده‌اند. آنان در گنرگاهها با شتاب می‌گریزند... و صورتهای مشتاق و کنجکاو با ایماء و اشاره در خاموشی محض شان از هم می‌پرسند: پس نجات کجا وجود دارد؟ چیزی که آنان را متحد می‌کند، ائتلاف در قدرتمندشدن و درهم کوفتن جهل است. و سپس اطفاء دوباره شعله نفاق که به همه اکتاف گیتی دامن خواهد زد. هنوز مردم مسلمان، یهودی، مسیحی و پیروان ادیان دیگری هستند که صرف‌نظر از مرامهای دینی خود به نجات جهان و آرمانهای انسانی اعتقاد دارند... این بی‌شک ارتباطی به پیوندهای قومی و دینی ندارد. موجودیت دنیای ما بر چنین آرمانهایی تکیه می‌کند و اگر پشتوانه اعتبار و حمایت این کسان را از آن دریغ بداریم دیگر جهانی وجود نخواهد داشت. باید به نجات بشر اعتقاد داشت... به عدالت و به حق راستین انسان. این جنگ نژاد و دین نیست... این جنگ انسانیت و اعتقاد به آزادی انسانیت است. آیا نباید برای آدمی نجاتی وجود داشته باشد؟ می‌پذیرم که ستمهایی که بر قوم یهود روا داشته‌اند در نوع خود بی‌حد بود؛ ولی چه کسانی بر آنان ستم کردند؟ ما؟ اوه چرا نمی‌خواهند بفهمند... چرا چهره عدالت را مسخ کرده‌اند؟ آنها - این قوم ستم کشیده - تلافی همه رنجهایی را که از دشمنانشان برانها رفت، برسرما دوستان و پناه‌دهندگان خود درآوردند... می‌بینی شدهاء، افسوس که عقربه قضاوت جهان به سود ستمگران خم می‌شود... با اینهمه آیا نباید بگوییم دیگر بس است؟ عدالت کشی و عفو و بیداد و باعمال کردن این

حقیقت روشن، یعنی بهجت‌انگیزترین نوامیس زندگانی، کافیسست؟ پس مردم، آنها که زندگی را می‌خواهند و به آسایش محتاجند و به نانی که می‌خورند و استقلالی که باید داشته باشند و عدالتی که محق به برخوردار می‌آیند و به وطنی که باید در آن مدفون شوند نیازمندند، چه باید بکنند؟ بگذاریم سیل بنیان کن قدرتها همه اجزاء جهانشان را به سوی فساد بکشاند؟ آخر مردم، مردم ساده دل، چه باید بکنند؟ بجنگند؟ و یا نجنبند به خون و خاکستر بنشینند؟ آیا باید تا پایان تاریخ بشر تجاوز و جنایت وجود داشته باشد... و این دارها برقرار بمانند؟...

(مکت)

برای تو نگرانم شداء. من زندگی خودم، سهم خودم را در راه منکوب کردن ستم و قلدری دادم... برای روشن نگهداشتن شعله حقیقت، آزادی و این ایمان که آدمی محق به دریافت حق خویش است، تلاش خود را کرده‌ام. پس در برابر خداوند، آزادی و وجدان خود شرمسار نیستم.

شدهاء: نجم همه این آرمانها چه با شکوه می‌نمودند، ولی این دنیای عدالت نیست. این دنیای منافع است. دنیای داد و ستد کالاهاست. دنیای امتیازات است. این فریادها و این تقلاها همه خاموش می‌شوند و دوباره مبارزه پنهان دلالان و کهنه چینان و نفع‌پرستان از سر گرفته خواهد شد... زندگی جز همان يك قیافه زشت و آشنایش را ندارد. فکرش را بکن... رؤیا ادامه همان شبهای تنهایی بود... شبهای تشنگی عشق، شبهایی که سربر بستر خیال می‌گذاشتیم و سراب را به خواب می‌دیدیم.

نجم: که بارها با خود فکر می‌کردم سرانجام من و تو، اوه این آرزوی قلبی بود که به خود حتی در هولبارترین لحظات زندگی نوید می‌داد. اینها، این آرزوها هستند که شکنجه‌های زندگی اند، که من و تو يك صبح در قدس به گل نشسته، دست در دست هم...  
شدهاء: بله. اما زندگی این است: بیداری، آسیب‌پذیری و حسرت مداوم... رنج و تلاش. اوه... او هم برای این دنیا خلق نشده بود. پیش من مرد، در حالی که سرش بردامن من نبود. عامر... اما تو. تو. کجاست آن دست توانا. آن

دست توانا که قادر است به بشریت بی‌پناه محروم افتاده کمک کند؟  
نجم: عزیزم، زندگی آدمی بر کره خاك يك اندوه مداوم است. چه می‌شود کرد؟ ولی باز هم می‌شود آزاد زیست - علیرغم آن فیلسوف، گرچه شاید این بی‌نتیجه‌ترین حرفهای جهان ما باشد ولی مفیدترین آنهاست. دوستت دارم.

شدهاء: بی تو چه کنم؟ بی تو چه کنم؟

نجم: تحمل کن. نمی‌بینی؟ درك این مشکل نیست. چقدر آدمی ناتوان است... با چشم حس که نگاه کنی همه چیز تلخ و نفرت‌انگیز و اعتباری است. گویی زندگی و مرگ آدمی يك سوءقصد عامدانه است. اما باید از محسوس به معقول و از شهود به غیب برسیم. در آن صورت است که می‌بینی زندگی چه عمیق است و پرتاب مرواریدت به آن دریا چقدر شگرف...  
شدهاء: مرا با خودت ببر. اینجا تاریک و هولناک است. زنده ماندن من يك مصیبت است. به اندازه کافی ظلمات مرگ را دیده‌ام. مرا با سعادتت شیریک کن. (افسر و جوخه مأمور تیرباران می‌آیند.)

افسر: جوخه به خط. (جوخه به خط می‌رود. صفی در امتداد هم می‌کشند. روبروی نجم. افسر به شدهاء) هنوز هم دیر نشده است. (جوابی نمی‌دهد. سربازان او را کنار می‌کشند...)

شدهاء: نجم. نجم.

افسر: جوخه تفنگها آماده... (نشانه می‌روند.)

شدهاء: (به افسر) ممکن است - ممکن است يك لحظه صبر کنید؟  
افسر: بگویید شدهاء. هنوز هم مرگ و زندگیش در دست شماست.  
شدهاء: مرا هم با او بکشید.

افسر: همین آخرین سخنانتان است؟

شدهاء: (در برابرش زانو می‌زند) این آخرین خواهشم از شماست.

افسر: و باز هم در آن مصر هستید؟

شدهاء: خواهش می‌کنم. این لطف را از من دریغ ندارید.

افسر: و حتماً باز جوابتان منفی است؟ پاسخ بدهید؟

شدهاء: (هسته سرش را به طرف او برمی‌گرداند.) دفاع ندارم...

نجم: «شما را به بیم گرسنگی، تاراج اموال، کشته شدن و مرگ، به از میان رفتن درختها و ثمرات می‌آزماییم. شکیبایان را بشارت بده.»<sup>۱</sup>  
 افسر: جوخه، به هدف، آتش.

(صدای شلیک تفنگها و سپس صداهای نامرتب و درهم و برهمی شنیده می‌شوند. جسد تقلائی مذبوحانه‌ای می‌کند. سرش برگردنش فرومی‌افتد. سینه‌اش غرق خون می‌شود. از آستینهایش خون بیرون می‌ریزد. شداء آهسته به طرف او می‌رود. افسر نزدیک می‌شود. همچنانکه شداء به زمین زانو زده و پاهای او را دربر گرفته افسر تیر خلاص را به شقیقه نجم می‌زند. جسد يك بار دیگر تقلا می‌کند. لرزشی از سینه تا پاها ادامه می‌یابد و دیگر تکان نمی‌خورد.)

شداء: (می‌ایستد. مشتها گره کرده. با فریاد، همچون حصول شیرین‌ترین آرزوی زندگی) به سوی صبح.

(لحظه‌ای سکوت. چیزی چون دمیدن برق در مخیله‌اش. آهسته و شادمانه رو به نجم)

میعاد ما در سپیده دم - آیا طبیعه سپیده دمان نزدیک نیست؟  
 (يك نگاهبان با لوله آب وارد می‌شود. همچنانکه ایستاده، آب را می‌گیرد تا خون را از سطح زمین بشوید.)

پرده

تابستان ۱۳۵۴

(۱) قرآن.

(۲) قرآن، الیس صبح بقریب.